

هیچ تغییر چشم گیری نتوانست به وجود آید.

گرباچف و پیروانش نیز، درست مانند پیش، از «مکانیسم های اقتصادی» و فکر اعطای انتظارات عظیم - کاملاً بی پشتوانه ی - «انگیزه های مادی فردی» به کارگران، به عنوان مشتی مصرف کننده انتظارات عظیمی داشتند. ایده ی «دموکراتیزه» کردن نیز به راستی با پیوند میمون و مبارک «گلاسنوست» و «پرستروئیکا» برجستگی بیشتری پیدا کرد. مفید خواهد بود اگر «مقررات مؤسسات دولتی سوسیالیستی» را که در چهارم اکتبر ۱۹۶۵ به تصویب شورای وزیران اتحاد شوروی رسید، و طی آن اقدام به دموکراتیزه کردن سازمان دهی داخلی روند تصمیم گیری های مؤسسات صنعتی اعلام شد (۱۹۴) با پروژه ی اصلاحی مشابه آن در زمان گرباچف، مقایسه کنیم: نتیجه ی هر دو برنامه مطلقاً هیچ و پوچ بود. با وجود این، گرباچف باز هم می توانست به رسم عوام فریبی معمول و ساختگی یک دبیر کل حزب در شوروی، با این سخنان به خود بیالد:

«هیچ کس در راه پیشرفت به سوی دموکراسی به ما نمی رسد، چرا که این، جوهر نظام سوسیالیستی است، ما دموکراسی سوسیالیستی را به تمام قلمروها، از جمله اقتصاد گسترش می دهیم. در هیچ جای غرب، مدیران و سرکارگران انتخاب نمی شوند؛ در هیچ جای غرب، اشتراکی های کارگری بر برنامه ها صعه نمی گذارد. و این است آن چه دموکراسی سوسیالیستی ما را تشکیل می دهد» (۱۹۵).

این واقعیت که «انتخاب» مدیران - از یک فهرست از پیش تعیین شده - می بایست توسط مقامات مرکزی به تصویب می رسد (یا رد می شد) و این که کارگران تنها می توانستند بر برنامه ها صعه گذارند، بی آن که حتی در شکل دادن به آن ها داشته باشند؛ و حتا با وجود آن که «دموکراتیزه کردن سوسیالیستی» ادعایی او به عنوان «جوهر نظام سوسیالیستی» موجب ریشخند پر طنز کارگران شده بود، به نظر نمی رسد ابدأ برای رییس دولت شورواها و دبیر کل حزب اهمیتی داشته باشد. او با این بیان که «ارتقای خواست ها، که پایه در اوضاع جدید دارد، چقدر واقع بینانه بوده اند» (۱۹۶) - یا به عبارتی دیگر کارگران باید انتظار چیزی بیش از جار و جنجال «دموکراتیزه کردن سوسیالیستی» نداشته باشند - طبقه ی کارگر را مورد ستایش قرار داد. او با اطمینان هرچه تمام تر پیش بینی کرد که «هم سطح سازی دستمزدها» (۱۹۷) برای همیشه از میان برده می شود و این کار در آینده امکانات وسیعی برای «انگیزه های مادی و فردی» کارگران به عنوان مصرف کننده - حتا اگر طبقه ی کارگر مجبور باشد «واقع بینی» خود را در حال حاضر حفظ کند - خواهد گشود.

روز پس دادن حساب اما، می بایست در هنگام رویارویی با مشکلات ساختاری فرا می رسد.

زیرا در آن هنگام دیگر کافی نبود راه حل‌ها بر پایه‌ی «واقع بینی» طبقه کارگر، چه در پذیرش تداوم تابعیت ساختاری او، و چه در بازسازی مالکیت خصوصی سرمایه داری - که از نظر ایدئولوژیک به عنوان «تفاوت معقول میان درآمدها» در برابر اصل اهریمنی «هم سطح بودن درآمدها» توجیه می‌گردید - بدیهی فرض شود. بنابراین فشار برای تحمیل «واقع بینی‌های جدید» مجبور بود پوشش عوام فریبانه را به دور اندازد و چهره‌ی عریان و زشت خود را نشان دهد. برخی از موضوع‌های مربوط به گذار از شیوه‌ی کنترل و بیرون کشیدن ارزش اضافی نوع ماقبل پروستروئیکا به شیوه‌ی پیش بینی شده‌ی جدید در بخش آینده مورد بحث قرار خواهد گرفت. آنچه لازم است در متن کنونی به یاد آوریم، شیوه‌ی ریاکارانه و بی‌شرمانه‌ای است که [به وسیله‌ی آن] کارگران و زحمت کشان، دو باره و هنگام فرا رسیدن روز پس دادن حساب و انجام تغییرات پیشنهادی «دمکرات‌ها»، به بهانه‌ی پیروی از تنها راه عملی، به طور کامل از امکان به دست گرفتن کنترل فرآیند باز تولید اجتماعی کنار گذاشته شدند. بیان چند نقل قول از مقاله‌ای به قلم گابریل پویوف، شهردار وقت مسکو، این مسأله را به طور زنده‌ای آشکار می‌سازد. این است توصیف او از اوضاع در سال ۱۹۹۰ و لزوم کاربرد روش استبدادی در برابر توده‌های سرکش، در مقاله‌ای که (New York Review of Books) مدت‌ها پیش از سقوط گرباچف آن را انتشار داد:

«آشکار است که ما بی شرکت فعال میلیون‌ها مردم عادی، نمی‌توانستیم نظام خودکامه‌ی قدرتمندی را براندازیم. اکنون اما، باید جامعه‌ای با انواع و اقسام مالکیت‌ها، از جمله مالکیت خصوصی به وجود آوریم. چنین جامعه‌ای، جامعه‌ی غیر عادلانه‌ای خواهد بود. در آن صورت میان سیاست‌هایی که به ملی زدایی (denationalization)، خصوصی سازی و نابرابری منجر می‌شود، از یک سو و خصلت مردمی نیروهایی که برای دستیابی به آن اهداف به حرکت در آمدند، از سوی دیگر تضاد به وجود خواهد آمد. توده‌های مردم آرزوی عدالت و برابری اقتصادی را در سر دارند. و هرچه فرآیند دگرگونی ادامه یابد، شکاف میان آن آرزوها و واقعیات اقتصادی حادثتر و چشمگیرتر می‌شود. ما باید یک اقتصاد کارآ به وجود آوریم. توده‌های کارگری که در اقتصاد شرکت می‌کنند اما، در باره‌ی این که چنین اقتصادی را چگونه باید بهتر سازمان داد، فکر نمی‌کنند. آن‌ها فقط به فکر آنند که مصرف کننده باشند و کالای بیشتری مصرف کنند... الگوی دموکراسی کاملی که ما کوشش داشته‌ایم از آن پیروی کنیم، به نظر من لاجرم با مشکلات جدی روبه‌رو خواهد شد: ابتدا به خاطر اعتصاب‌ها و سپس به دلیل پیامدهای تسلیم شدن به خواست‌های مردم گرایانه‌ی دست چپی‌ها که از سطوح پایین شوراها آغاز می‌شود و به سطوح بالاتر و بالاتر می‌رود. بنا بر این به نظر من، ما باید سخت بکوشیم مکانیسم‌های سیاسی جدید و

متفاوتی پیدا کنیم، مکانیسم‌هایی که اگر بخواهیم به جامعه‌ی نوینی دست یابیم، بتواند آن دگرگونی‌ها را که باید صورت گیرد، انجام دهد. این مسأله برای من مطلقاً آشکار است که الگوی دموکراتیک نابی که اکنون از آن پیروی می‌شود، منجر به تضادهایی خواهد شد که در آینده می‌تواند سخت تر هم بشود. شرکت در مبارزه‌ی سیاسی در کشورهای ما، امروز فاقد آن عنصری است که برای یک جامعه‌ی کارآ - جامعه‌ای که دارای اشکال جدید مالکیت است - بسیار مورد نیاز است. از سوی دیگر برای پیدا شدن اشکال جدید مالکیت و نیروهای سیاسی جدید که بازتاب آن‌ها هستند نیاز به زمان داریم. اما اشکال در این جاست که ما آن زمان را در اختیار نداریم. اگر ما نتوانیم به زودی ملی زدایی کرده مالکیت‌های خصوصی به وجود آوریم، مورد هجوم موج کارگرانی قرار خواهیم گرفت که برای منافع خود مبارزه می‌کنند.

چنین چیزی نیروهای پرستروئیکا را در هم خواهد شکست و آینده‌ی آن را زیر سؤال خواهد برد. نخستین نتیجه گیری از تحلیلی که ارائه دادم این است که ما باید به تغییرات انجام شده در اشکال مالکیت سرعت بخشیم. دومین نتیجه گیری این است که باید در فکر مکانیسم‌ها و نهادهای جدید قدرت سیاسی باشیم که به جنبه‌ی مردمی و مردم گرایی (Populism) کمتر تکیه دارد. شور و شعف دوره‌ی پیش، یعنی هنگامی که به سرعت و به آسانی پیروز شدیم، دیگر جایی در رتق و فتق امور در آینده ندارد» (۱۹۸).

ملاحظه می‌کنیم که نه تنها ۵ سال پس از انتخاب گرباچف به بالاترین مقام حزبی، که امروز یعنی ۵ سال پس از آن، و نه تنها در این هنگام که در چهاردهه‌ی میان سال‌های آخر عمر استالین و کوشش‌های او برای توان بخشیدن به تولید کالایی در صنایع مصرفی چنان که در پیش دیدیم، برای دستیابی به راه حل‌هایی که از دید اصلاح طلبان پنهان ماند، به ناچار می‌بایست پرده پوشی کنار گذاشته می‌شد. دیگر برای چیزهای بی‌معنایی چون اجازه دادن به کارگران برای کوشش در راه منافع خود به عنوان مصرف کننده، از طریق «دموکراسی سوسیالیستی» جایی وجود نداشت. تأکید می‌بایست بر جایی گذاشته می‌شد که از همه ضروری تر بود: «سازماندهی مؤثر کار»، آن هم کاملاً در راستای خواست استالینی در مورد «انضباط». تا مبدا هیچ جایی برای «امواج کارگرانی که برای منافع خود مبارزه می‌کنند»، موجود بماند. همان گونه که یکی از مفسران می‌نویسد:

«تقریباً هم زمان با بنیان گذاری اتحادیه مستقل معدن چیان [در ۱۹۹۰]، سرانجام به نظر می‌رسید جنبش خودگردانی (Self-management) کارگران، پس از سال‌ها کوشش بی‌بهره، دارد پا می‌گیرد. از طنز روزگار، این جنبش زمانی آغاز شد که گرباچف داشت از مفهوم رسمی و ابتدایی اصلاحات نوع بازار به عنوان نوعی بازسازی سوسیالیسم (که در عمل همیشه بسیار

نارساتر از ادعاهایش بود) روی گردانده به سوی پیش برد اصلاحات بازار، جهت باز گرداندن سرمایه داری می رفت. این به معنای خصوصی سازی مؤسسات اقتصادی دولتی و رها کردن ایده‌ی خود گردانی بود. و تغییر روش هم در یکی از دستورالعمل‌های دولت منعکس بود که در آن پایان انتخاب مدیریت از سوی کارگران اعلام می شد و هم در قانون جدید سال ۱۹۹۰ مربوط به مؤسسات اقتصادی دیده می شد که در اساس موجب انحلال [شورای جمعی کارگران] (STK) می گردید» (۱۹۹).

آخرین تقلای مرگ نظام استالینی که مدت‌های مدید طول کشید، سرانجام پس از چهل سال کوشش‌های اصلاحی کاملاً شکست خورده، این چنین پایان گرفت. یوجین وارگا یا به قول تروتسکی «پولونیوس کمینترن» برای تبدیل راه حل استبدادی خود به نوعی «قانون مطلق» ایستاده روی پای خویش و حاکم بر کلیه فعالیت‌های اقتصادی، به شکل فعالیت‌هایی از بیرون مقرر شده، مسأله را با کلیبی منشی (Cynicism) عجیبی جمع بندی می کند. او با این دیدگاه می نویسد: «تولید باید هدایت شود» و سپس با نقل قول دم بریده‌ای از کتاب سرمایه ادامه می دهد: «هر کار جمعی در مقیاس وسیع، به منظور تضمین هم آهنگی فعالیت‌های فردی، کم و بیش به یک مقام (اتوریته‌ی) هدایت کننده نیاز دارد» (۲۰۰). ادامه‌ی جمله‌ی مارکس اما، چنین است:

«برای انجام فعالیت‌های عمومی که سرچشمه در ارگانیزم جمعی در تمایز با عملیات ارگان‌های جداگانه دارد، [نیاز به چنین اتوریته‌ای هست]. یک ویلون زن تنها، رهبر ارکستر خود است؛ یک ارکستر اما به رهبر جداگانه نیاز دارد. کار رهبری، نظارت، و تنظیم از همان لحظه که کار زیر کنترل سرمایه به شکل کار جمعی در می آید، به یکی از فعالیت‌های سرمایه تبدیل می شود. کار رهبری به محضی که تبدیل به یکی از فعالیت‌های سرمایه شد، خصالت ویژه‌ی خود را پیدا می کند. انگیزه، هدف و قصد سمت و سود دهنده در تولید سرمایه عبارت از بیرون کشیدن بزرگترین مقدار ممکن ارزش اضافی و در نتیجه بهره کشی از نیروی کار به بالاترین میزان ممکن است. با افزایش شمار کارگرانی که در همکاری با هم کار می کنند، مقاومت آن‌ها در برابر تسلط سرمایه نیز افزایش می یابد و به همراه آن لزوم غلبه بر این مقاومت از طریق فشار متقابل از سوی سرمایه به وجود می آید. کنترل اعمال شده از سوی سرمایه دار [نمود شخصی سرمایه] نه تنها، به دلیل اهمیت اجتماعی فرایند کار و ویژگی آن فرایند یک فعالیت ویژه است، بلکه به طور هم زمان، عمل بهره کشی از فرایند کار اجتماعی نیز هست و در نتیجه، در تضاد گریز ناپذیر، میان استثمار کننده و ماده‌ی خام فعال و زنده‌ای که استثمار می شود، ریشه دارد» (۲۰۱).

بنابر این مسأله واقعی، عبارت از فرماندهی آنتاگونیستی (ستیزگرانه) و در همان ناپذیر سرمایه بر

کار است که غلبه‌ی آن نه به عنوان هم‌آهنگ‌کننده‌ی مطلوب فعالیت‌های فردی، بلکه به عکس، برای مقابله با این واقعیت بود که فعالیت‌های جمعی و عمومی فرآیند کار - که توسط سرمایه‌مصدره شده - «سرچشمه در ارگانسمی جمعی داشت»، فعالیت‌هایی که از حال به بعد و تا آینده‌ای بی‌انتها به صورت شکست‌ناپذیر و برگشت‌ناپذیر شیوه‌ی کار تعاونی و اشتراکی خواهد بود.

بیگانه شدن کنترل از دست کارگران و تحمیل بی‌رحمانه‌ی آن بر کارگران مقاوم، قرن‌ها توانست دوام آورد و در واقع هنگام صعود تاریخی و دراز مدت نظام سرمایه، به رغم خصلت غیر انسانی اش، قادر شد نماینده‌ی پیشرفتی ضروری نیز بشود. چنین شرایطی اما، با وقوع بحران مزمن سرمایه‌داری، بحرانی که کوشش‌های پسا سرمایه‌داری مختلف نیز هدفشان حل آن بود، به پایان تاریخی خود رسید. بنابراین چالش تاریخی جنبش کارگری، خود را به صورت ضرورتی، برای حل این آنتاگونیسم به شکل تنها راه ممکن نشان داد: پایان دادن به فرماندهی انسانیت‌زدا و از خود بیگانه‌کننده‌ی سرمایه‌برکار، از طریق هم‌آهنگ ساختن واقعی فعالیت‌های عمومی فرآیند کار توأم با ضرورت‌های تعاونی مطلقاً سرنوشت‌ساز آن. این، یک چالش تاریخی‌گزینزناپذیر بوده و هست؛ چالشی که نظام پسا سرمایه‌داری نوع شوروی با پیروی از خط مشی با کم‌ترین مقاومت و تداوم بخشیدن به نظام فرماندهی جدا [از کارگران] و حاکمیت از خود بیگانه‌ی سرمایه‌برکار - گرچه به اشکالی متفاوت، اما به طور یأس‌آوری دوام‌ناپذیر، از سرکوب‌های عربان زمان استالین و اردوگاه‌های کار اجباری او گرفته تا اصلاحات اجتماعی - اقتصادی ورشکسته‌ی دوره‌ی «استالین زدایی» و از جمله پرستروئیکای گرباچف - ناگزیر در رویارویی با این چالش با شکست روبه‌رو شد.

همان‌گونه که همه می‌دانیم یا دست‌کم باید بدانیم، مارکس دل‌مشغول بیان شعارهای توخالی و پوزش‌خواهانه از نوع «تولید باید هدایت شود» نبود. برعکس، پروژه‌ای که او تمام عمر خود را وقف آن کرد، عبارت از آلفرناتیوی بر بهره‌کشی از کار و فعالیت دیگران و قدرت‌رهبری سرمایه و دفاع از اعمال کنترل خود سالار سوخت و ساز اجتماعی تولید توسط خود تولیدکنندگان همبسته به عنوان تنها بدیل دوام‌پذیر بود. این [پروژه] یا می‌بایست به معنای گذار به فراسوی سرمایه به طور بنیانی و ریشه‌ای و یا نرسیدن به هیچ‌جا باشد؛ همان‌گونه که در واقعیت نیز چه در مورد «دولت‌های رفاه» سوسیال دموکراسی در کشورهای غرب و چه در مورد کلیه اصلاحات انجام‌یافته‌ی قابل‌تصور در حواشی مجاز از سوی فرمان‌های استبدادی نظام سرمایه‌ی پسا سرمایه‌داری چنین شد. همان‌گونه که تاریخ غم‌انگیز زمان استالین - که «سال‌های سال به کارگران آموخته بود اگر جرأت کنید بیست دقیقه دیر سرکار بیایید، خطر دو سال زندان را به جان می‌خرید» (۲-۲) - و چهل سال طولانی پس از او به طور قطع نشان داد، نموده‌های شخصی

سرمایه می‌توانند، پوست انداخته دوباره پوست جدید به تن کنند، اما نمی‌توانند تضاد نظام سرمایه را حذف کنند و معضلاتی را که پیش روی کارگران قرار دارد، از میان برند. تلاش سوسیال دموکراسی و احزاب کمونیست غرب نیز در واقع نخواهد توانست، بحران ساختاری «سرمایه داری پیشرفته» را حل کند. به رغم ظواهر دروغین موجود، بدیل بی‌غش و پیرایه‌ی مارکس که در بالا ذکر شد، به عنوان آنتاگونیست ساختاری سرمایه، امروز بیش از هر زمان دیگر، برای کارگران مطرح است و آن هم نیاز به تجدید فرمول بندی ریشه‌ای جنبش سوسیالیستی دارد؛ جنبشی که در اشکال شناخته شده و فرمول بندی‌های دفاعی خود به هیچ‌رو، پاسخ‌گوی چالش عظیم تاریخی موجود نیست.

کوشش در جا به جایی بیرون کشیدن کار اضافی
از شیوه‌ی سیاسی به شیوه‌ی اقتصادی آن:
«گلاسنوست» و «پرستروئیکا» بی حضور مردم

**The Attempted Switch from
Political to economic extraction of
surplus labour:
"Glasnovst" and "Prestroika"
without the People**

۱-۴-۱۷

در نوامبر ۱۹۸۹، هفته نامه‌ی شوروی (Soviet weekly) مقاله‌ای زیر عنوان «خدا حافظی با دیدگاه بدوی سوسیالیسم» انتشار داد. این مقاله توسط یکی از مشاوران پرزیدنت گرباچف به نام آگ بوگومولوف (o, Bogomolov)، عضو پارلمان و رئیس مؤسسه‌ای که آن روزها (شاید از روی مزاح) «انستیتوی اقتصاد سوسیالیستی» خوانده می‌شد، نوشته شده بود. کاربرد اصطلاح «دیدگاه بدوی سوسیالیسم» موضع نویسنده را، حتا اگر منظورش هم آن نبود، به دقت هرچه تمام تر نشان می‌داد، چرا که نتیجه‌گیری او در مورد شرایط جهان و تحقق پروژه‌ی سوسیالیستی به قرار زیر بود:

« تئوری همگرایی (convergence) - که طبق آن، سرمایه داری و سوسیالیسم با پیشرفت خود به هم نزدیک می شوند و سرانجام به صورت نظامی واحد به هم می رسند - به هیچ رو مثل گذشته ابتدایی به نظر نمی رسد. غرب به سوی جامعه ای بهتر حرکت می کند، جامعه ای که به عنوان «پسا صنعتی» و «جامعه ی اطلاعاتی» از آن نام برده می شود. ما معمولاً آن نوع جامعه را مرحله ی اول کمونیسم می خوانیم» (۲۰۳).

به این ترتیب مشاور مورد اعتماد پرزیدنت گرباچف، نه تنها ارزش های نهفته در مهمل بافی های «پسا سرمایه داری» دانیل بل، بلکه نتیجه گیری ناشیانه ی او را که رابرت تاکر نیز آشکارا مدعی آن است، مبنی بر این که «مفهوم کمونیسم مارکس بیش از مفهوم سرمایه داری او در مورد آمریکای امروز صدق می کند» (۲۰۴) می پذیرد.

پس، طرز فکر به اصطلاح «جدید» رایج در اتحاد شوروی زمان گرباچف با تسلیم در برابر نوعی طرز فکر خیلی قدیمی غرب سرمایه داری، کوشش داشت برای سمت گیری ارزشی بیمار خود توجیهی پیدا کند. حاکمان و تبلیغات چیان پیشین نظام استالینی، با تکرار دائم «برگشت ناپذیری» «مسیر نوین»، با اشتیاق هرچه تمام تر کوشش داشتند نهایی بودن بی تزلزل نوکیشی خویش را در باور به نیکی های «اقتصاد بازار»، به رونالد ریگان، مارگارت تاچر، جورج بوش و آدم هایی از قماش آن ها ثابت کنند. اینان برای اثبات صداقت خود، در گرویدن به کیش جدید، به ایده ی توافق عمومی جهان شمول (universal consensus) و اعتقاد از این پس خلل ناپذیر خود به غلبه ی پر ثمر «ارزش های انسانی جهان شمول» در جهان معاصر متوسل گردیدند.

طبیعی است تمام این هیاهو، در جهان واقعی چیزی بیش از «آوایی در تاریکی» نبود، چرا که برای اثبات ادعاهای گرباچفی، جز اعلامیه های پشت سر هم هیچ شاهدهی وجود نداشت. در نتیجه، نظریه پردازان خوش خیالی های جدید در شوروی، هم برای به دست آوردن اطمینان به خویش در مذاکرات با کاخ سفید و هم برای نوعی توجیه، هنگام عرضه ی متاع خود در داخل، داستان وجود بنیان های مادی برای ایجاد همخوانی میان سیستم ارزشی شرق و غرب را علم کردند. به پیروی از چنین روحیه ای بود که وادیم مدودف (v. Medvedev) آخرین «رییس ایدئولوژیک» (عنوان رسمی او واقعاً چنین بود) زمان گرباچف - به رغم تمام شواهد تاریخی خلاف آن - اعلام داشت که روابط کالا - پولی سرمایه داری و بازار، تجسم هدفمند ارزش های جهان شمول انسانی و جزء «دست آوردهای عمده ی تمدن بشری» (۲۰۵) است. او تأکید داشت که به همین دلیل نیز در سیاست های طراحان پرستروئیکا «نگرش طبقاتی» باید جای خود را به «نگرش جهان شمول انسانی» (۲۰۶) بدهد.

چنین نگرشی به ارزش ها - که خصیصه ی اصلی آن اعتقاد به این اصل نا هنجار بود که

می توان ارزش ها را از خلأ و بی هیچ ارتباطی با بنیان های اجتماعی شان دست چین کرد - توسط دیوان سالاران رهبری کننده ی شوروی در سراسر قلمرو زندگی اجتماعی، از دیپلوماسی جهانی گرفته تا روابط قومی پذیرفته شد. از این رو الکساندر بسمرنیک (A. Bessmermykh)، وزیر خارجه ای که بعد، بخت و طالع از او برگشت، پیروزی «نگرش پراگماتیستی» بر «نگرش ایدئولوژیک» (۲۰۷) را با این سخنان اعلام داشت:

«جوهر شیوه ی تفکر جدید [در دیپلوماسی بین المللی] این است که منافع هرچه ایشارگرانه تر و نه خودخواهانه ای را مطرح سازیم. ایشارگری دیگر تنها به مکتب رمانتیسیم در دیپلوماسی نسبت داده نمی شود. این خصیلت، ناگهان یکی از عناصر شیوه ی تفکر نو شده است» (۲۰۸).

به این ترتیب تضاد اجتماعی - تاریخی میان سرمایه و کار با فرضیه ی خوش خیالانه ی «منافع هرچه ایشارگرانه تر» جهان شمول، سازش داده می شود. و این بود آن چه بسمرنیک «دیدنی واقع بینانه از واقعیت» (۲۰۹) می خواند!

جولیان بروملی (J. Bromley) با مقام عافیت بخش «رییس میان بخشی شورای علمی، در باره مطالعه ی فرآیندهای قومی پرزیدیم علوم اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی»، «دید واقع بینانه ی خویش از واقعیت ملیت ها» را به طور عام و ملیت های اتحاد شوروی را به طور خاص جمع بندی کرده با تأکید می نویسد:

«اصطلاح «مردم شوروی» بازتاب یک واقعیت، یک وضعیت و یک موجودیت مربوط به آب و خاک است؛ آب و خاکی که دارای وجوه فرهنگی مشترک، سنت های مشترک و ارزش ها و خودآگاهی های واحدی است. تاریخ هزاران ساله بشری، شمار زیادی از این موجودیت ها را به خود دیده است، حضور کنونی هندیان و اهالی اندونزی در کشورهای در حال پیشرفت را در نظر بگیرید، مردم سوئیس را در غرب و مردم یوگسلاو را در کشورهای سوسیالیستی در نظر بگیرید. بنابراین مردم شوروی یک پدیده طبیعی است که تفاوت آن با جوامع دیگر، به طور عمده عبارت از پارامترهای سوسیالیستی و ارزش های هم طراز معنوی آن است. آشکار است که باید به خاطر داشته باشیم که ملت شوروی متشکل از گروه های قومی متفاوت است» (۲۱۰).

افسانه ی استالینی «ملت شوروی» - که در واقع توسط استالین و بریایه ی تحقیر جماعات مختلف ملی اتحاد شوروی و تنزل دادن همه ی آنها، از جمله اوکراین و فقط به استثنای روسیه، به درجه ی «گروه های قومی» صرف، اعلام گردیده بود (عمل مطلقاً خودسرانه ای که به خاطر آن شخص لنین، استالین گرجستانی را «ژاندارم روسیه ی بزرگ» خوانده بود) - به این ترتیب می توانست تحت عنوان اصول ادعایی آزادی بخش، انسانی و روشن ضمیرانه ی «شیوه ی تفکر نو» تداوم پیدا کند. (البته در عمل نه به مدتی طولانی). فصل مشترک این ادعاها، به نظر

می‌رسید عبارت از سوار کردن اراده گرایانه‌ی ارزش‌هایی از نظر مادی بی‌بنیان و خوش خیالانه اعلام شده - تحت عنوان «ارزش‌های معنوی» یا هر نام دیگر - بر روی واقعیت‌های اجتماعی - تاریخی معین باشد. تضادهای دردآور و آشکار واقعیت اجتماعی - تاریخی، قرار بود توسط این ارزش‌های مطرح شده و به برکت قدرت اقناعی صحت بی‌چون و چرای اعلام شده از سوی «شیوه‌ی تفکر نو» حل شود.

تازه‌ترین سرچشمه‌ی تمام این نظرات البته، شخص میخائیل گرباچف دبیر کل حزب و رئیس دولت شوراهای بود. او اعلام داشت که کلاوسویتز (Clausewitz) و سیاست‌زور «اکنون تنها متعلق به قفسه‌ی کتابخانه‌هاست» چرا که:

«قرار دادن سیاست‌های بین‌المللی بر بنیان هنجارهای معنوی و اخلاقی مشترک برای همه‌ی بشریت و نیز بر پایه‌ی روابط انسان‌گرایانه‌ی منافع، برای نخستین بار در تاریخ، تبدیل به ضرورتی حیاتی شده است» (۲۱۱).

از آن جا که گرباچف از اقرار به تفاوت آشکار (و در این مورد تضاد چشمگیر) میان «اقتضاها» (یا ضروریات) از یک سو و منافع واقعاً موجود اجتماعی از دیگر سو، سر باز می‌زد، در حالی که او به تکرار موعظه‌های اخلاقی خود در باره‌ی «اولویت ارزش‌های جهان‌شمول انسانی» (۲۱۲) مشغول بود، حریفانش - در خلیج فارس و دیگر جاها - با بی‌رحمانه‌ترین شیوه‌های تجاوز، رضایت قلبی خود را در ادامه‌ی اعتقاد به اصول «کتابخانه‌ای» اما امتحان شده‌ی کلاوسویتز نشان می‌دادند.

واقعیت این است که در جوامع موجود، با تضادهای طبقاتی ویران‌گر، نمی‌شود فرض را صرفاً بر وجود «ارزش‌های جهان‌شمول انسانی» قرار داد. این ارزش‌ها در درجه‌ی اول همانگونه که در پروژه‌ی سوسیالیستی پیش‌بینی شده، از طریق غلبه بر آن تضادها، می‌تواند به وجود آید. متأسفانه اما، چون میخائیل گرباچف و یارانش کار خود را به عنوان سیاستمدار در رژیم استالینی فراگرفته بودند، هیچ تماسی با ایده‌ی اصلی پروژه سوسیالیستی نداشتند. به همین دلیل نیز بود که در پشتیبانی خیال‌پردازانه‌ی خود از راه‌حل‌های به‌طور جهان‌شمول پذیرفتنی تنها می‌توانستند فرض خویش را بر «ارزش‌های جهان‌شمول انسانی» گذارند؛ تو گویی که این ارزش‌ها هم اکنون موجود است، و یا به‌طور هم‌زمان، همان‌گونه که دیدیم از قله‌های خیالی «برتری نگرش عمومی انسانی» خود «نگرش طبقاتی» را مردود به‌شمار آورند. نتیجه آن که آنان تنها می‌توانستند این ارزش‌های واهی جهان‌شمول و حلال همه‌ی تضادها را بر پایه افسانه‌ی «هرچه ایثارگرانه‌تر» ی قرار دهند که از رجم «شیوه‌ی تفکر نو» آنها به این دنیای پرتلاطم ما پا گذاشته است.

گرباچف تا آن جا پیش رفت که اعلام کرد، «مسأله‌ی اساسی این است که به ورای اختلاف‌های ایدئولوژیک گذر کنیم» (۲۱۳). او اما، از کاوش در باره‌ی شرایط تحقق چنین آرزویی امتناع کرد. کتاب او زیر عنوان «پرستروئیکا»، شامل فهرست درازی از آرزوهاست که در زوررقی از تئوری‌های حزبی مرسوم یک دبیر کل، بسته بندی شده است. در این کتاب اما، او هیچ کوشش نمی‌کند نشان دهد این هدف‌های سیاسی پیش بینی شده را چگونه باید تحقق بخشید. از طنز روزگار، نویسنده‌ی پرستروئیکا در عین حال که مسیر مارا تونی خیالبافی‌هایش را ادامه می‌دهد، اعلام می‌دارد که «در کار سیاست واقعی جایی برای خیالبافی نیست» (۲۱۴). او به جای آن که بتواند عقلانی بودن شیوه‌ی عمل انتخاب شده‌اش را اثبات کند، این کار را با هدف اصیل جلوه دادن بی‌چون و چرای صلاحیت خود به عنوان یک سیاستمدار واقع بین انجام می‌دهد. او فکر می‌کرد با گفتن این که «ما سیاست پرستروئیکا را که هیچ آنترونیو دیگری در برابر آن وجود نداشت، پیشنهاد کردیم» (۲۱۵)، مشکلات سهمگین مربوط به قابلیت دوام پرستروئیکا را به طور اتوماتیک، آن هم بر پایه‌ی حکم بدیهی نفسی ضرورت فرض شده، حل خواهد کرد.

بدبختانه اما، همچنان که تجربه‌ی تاریخی نشان می‌دهد، خوش خیالی‌های اراده گرایانه - که اکثراً با توسل مستقیم به تأثیر و مرجعیت قطعی ضرورت‌های اخلاقی توأم می‌گردد - گرایش به آن دارند که در زمان‌هایی بر سیاست غالب شود که اهداف سیاسی پیشنهادی، به دلیل سستی ذاتی مدافعان آن‌ها، سست بنیان است. توسل مستقیم و بلافصل به اخلاقیات در چنین گفتمان سیاسی، جانشین خیالی آن نیروهای سیاسی و مادی قابل شناختی می‌شود که می‌توانند تحقق اهداف مورد نظر را تضمین کنند. به این دلیل چنین گفتمان سیاسی صرف نظر از آن که ادعاهای اخلاقی «جهان شمول»‌اش تا چه اندازه مطمئن باشد، بسیار مشکل آفرین خواهد بود. از این رو هنگامی که «رییس ایدئولوژی» گرباچف که گفته‌هایش بازتابی از نظرات دبیر کل است، تأکید می‌کند: «ما گزینش خود را انجام داده‌ایم ... جامعه‌ی ما قدم در راه درستی گذاشته است و مسیر بلک طرفه در این راه دارد برگشت ناپذیر می‌شود» (۲۱۶)، از طرح برخی پرسش‌های حیاتی در باره‌ی سرنوشت و قابلیت پذیرش (یا عدم پذیرش) این «مسیر یک طرفه» در می‌ماند. بی‌جهت نیست که رئیس ایدئولوژی، به جای ارائه‌ی تحلیلی جدی در باره‌ی آن که در دوران استالینی پس از انقلاب چه چیز رخ داد، و با جانشین کردن شعارهای اخلاقی میان تھی در باره‌ی «نگرش جهان شمول انسانی» به جای آن، به این نتیجه می‌رسد که بازار سرمایه داری را به عنوان «تضمین تجدید حیات سوسیالیسم» (۲۱۷) با آغوش باز بپذیرد.

۲ - ۴ - ۱۷

همان گونه که در بخش ۱ - ۳ - ۱۷ دیدیم، تحمیل بار پی آمدهای طاقت فرسای «انضباط»، که پایه پای «محاسبه‌ی هزینه تولید و سودآوری» از طریق «کالایی شدن تولید و گردش کالاهای مصرفی» انجام می‌گیرد - و به ظاهر قرار بود در مورد «مدیران مؤسسات اقتصادی» و «رهبران تولید سوسیالیستی» نیز اعمال گردد، اما در عمل تنها برای سرکوب کارگران به کار گرفته شد - بر می‌گردد به سال‌های آخر حکومت استالین. کوشش‌های اصلاحی سه دهه‌ی پس از مرگ استالین نیز در این راستا بود که می‌خواستند از طریق به کار گرفتن نوعی «محاسبه‌ی هزینه‌ی تولید» و «کاربرد قوانین بازار» و اعلام مشروعیت سوددهی، تا حد بالابردن مقام آن توسط اقتصاددان معروف لیبرمن به عنوان «تنها معیار کیفیت»، به اهداف خود دست یابند.

اما این واقعیت که بخش عظیمی از تولیدات صنعتی شوروی هیچ ربطی به کالاهای مصرفی نداشت، این کوشش‌ها را دائماً بی‌اثر می‌کرد. علت هم آن بود که حتا اگر اصلاحات تبلیغ شده می‌توانست از نظر «محاسبه منطقی هزینه تولید و سودآوری» بهبودهای مطلوب را به وجود آورد - که به دلایل مختلف نمی‌توانست چنین کند - این مسأله باز هم بخش بزرگ‌تر اقتصاد را، تحت شرایط متغیر در وضعی متزلزل نگه می‌داشت. امید بستن به تجربه‌ی لیبرمن در خارکوف - برپایه‌ی صنایع پارچه‌بافی که در اساس سازنده‌ی کالایی مصرفی بود - و تعمیم آن به تمام اقتصاد، کاری کاملاً فریبنده بود. این واقعیت که بخش عمده‌ای از اقتصاد یعنی صنایع اسلحه‌سازی و ملحقات آن، نمی‌توانست برپایه‌ی «محاسبه هزینه تولید» و «انضباط بازار» اعلام شده، آن هم حتا در پیشرفته‌ترین کشورهای غرب اداره شود، خیال‌پردازی‌های حل مسائل اقتصادی در اتحاد شوروی را در چنین راستایی، آن چنان موهوم می‌ساخت که مطابق هیچ معیاری نمی‌توانست جدی گرفته شود. اما از آن جا که تضاد بنیانی اقتصاد شوروی - یعنی تضاد حل ناشدنی میان سرمایه‌ی پسا سرمایه‌داری و کارگران نافرمان مابعد انقلاب - حتا نمی‌توانست به زبان آورده شود - کجا رسد که به شکل اقدامات عملی و شدنی مورد توجه قرار گیرد، آنچه باقی می‌ماند، عبارت از دستکاری‌های حاشیه‌ای و فریب‌دهنده و نظریه‌پردازی‌های هم طراز آن، مانند این مسأله بود که «دنبال سود رفتن منضبط» یکی از محاسن سوسیالیسم - و در حوزه تولید و «گردش کالا» برآستی بالاترین حسن ممکن - است.

اما میان راهی که توسط میخائیل گرباچف و گروه او دنبال می‌شد، با کوشش‌های اصلاحی پیشین تفاوتی بنیانی وجود داشت. این تفاوت عبارت از تمایل سیاستمدار مورد پسند غرب به «رفتن تا پایان راه» یعنی بازگرداندن کامل سرمایه‌داری در صورت لزوم، زیر نام «محاسبه‌ی هزینه تولید» و «انضباط بازار» بود. این واقعیت روشنگر آن است که چرا «جنون‌گرایی گرای»

(Gorbi-mania) تا این حد در غرب تبلیغ و تمجید می شد. کوشش های اصلاحی پیشین کاملاً بر عکس، همیشه در صدد سازش دادن رؤیاهای خود در مورد تجدید حیات اقتصاد شوروی از طریق محاسبه ی هزینه ی تولید و تولید و گردش کالا به منظور سودآوری نوع سرمایه داری، با مدیریت مرکزی و دولتی نظام بازتولید سوخت و ساز اجتماعی حاکم زیر فرماندهی چالش ناپذیر حزب بود؛ نظامی که آن را سوسیالیستی می نامیدند. بنابراین پیش از انتخاب گرباچف به مقام دبیر کلی حزب، هیچ صحبتی از تجلیل آمریکا به عنوان جامعه ای که به «مرحله ی نخست کمونیسم» دست یافته است، نمی توانست در میان باشد. در واقع صحبتی از ستودن بازار سرمایه داری به عنوان «تضمین کننده ی تجدید حیات سوسیالیسم» نیز نمی توانست مطرح گردد. پس اتفاقی نیست که درست از همان آغاز پرستروئیکا، ترجیح بند سخنرانی های گرباچف، جمله ای بود که با بیان آن با محافظه کارترین سیاستمداران غرب مانند مارگارت تاچر شریک می شد، جمله ی: «هیچ آلترناتیو دیگری وجود ندارد». او، به تکرار این مطلب که «ما در این اعتقاد خود یک صدا هستیم که پرستروئیکا گریز ناپذیر و حیاتی است و این که هیچ راه دیگری نداریم» (۲۱۸) به اشکال مختلف ادامه داد. فرمول بندی های ویژه ی سیاسی گرباچف و گروه او گرچه دچار نوسان بود و گاه باهم در تناقض قرار می گرفت، اما خط مشی عمومی آن ها عبارت از برقراری «مکانیسم های بازار» نسخه برداری شده از غرب و تابع ساختن کارگران به «انضباط بازار» بود. هیلل تیکتین (Hillel Tiktin) در همان مرحله های ابتدای پرستروئیکا، به درستی چنین استدلال کرده بود: «تقریباً آشکار است که دستور کار نهفته و پنهانی، همانا قدم گذاشتن در راه حاکم ساختن بازار است». او سپس می افزاید: «فراخوان گرباچف برای تمرکز هم بیشتر و هم کمتر که در کنگره حزب بر آن تأکید شد، در واقع به معنای چیز دیگری جز آن است که در نگاه اول به نظر می رسد. او خواهان بازار است اما می خواهد حداکثر کنترل را در مرکز نگه دارد تا از تلاشی نظام، پیش از برقراری آلترناتیو تازه جلوگیری کند.» (۲۱۹)

فضاوت در باره این که آیا «طراحان پرستروئیکا» - از یاکوولف گرفته تا گرباچف و زیر دستان مشتاق آن ها - از همان ابتدا تا چه اندازه تصور یا پیش بینی می کردند که منطق واقعی خط مشی اتخاذ شده شان عبارت از بازگرداندن سرمایه داری است، مشکل خواهد بود. تردید نیست که برخی از آنان ممکن است این تخیل را در سرپرورانده باشند که در عین جا به جایی بیرون کشیدن ارزش اضافی [از شیوه ی سیاسی] به شیوه ی اقتصادی، خواهند توانست به حفظ بخش زیادی از کنترل سیاسی از مرکز نیز ادامه دهند. اینان در بخش اول فرض خود، نه تنها عملی ترین پایه های مادی، «تضمین منطقی» و توجیه برقراری درآمدهای جنبی و امتیازهای نامطمئن حزبی (امتیازهایی که حتا در مورد خروشچف، در معرض تغییرات سیاسی قرار گرفت)،

بلکه امکان به دست آوردن مقادیر زیادی اموال خصوصی سرمایه داری و قابل انتقال به ورثه ی خود را می دیدند. آنان مسلماً آغاز یک سلسله تغییرات را به مفهومی که گفتیم، در جهت «برابری کامل همه نوع مالکیت» (که البته شامل مالکیت خصوصی سرمایه داری نیز می شد)، پیش بینی می کردند. مالکیت هایی که، زیر نام ایدئولوژی «پرستروئیکا»، توسط به اصطلاح «دولت تابع قانون» از نظر حقوقی تضمین می شد. گرباچف به ضرس قاطع علیه اصل شیطانی «هم سطح سازی دستمزدها» سخن می گفت و برخی از اقتصاد دانان او نظر می دادند که اختلاف مناسب - و از نظر اقتصادی عقلانی و کارآ - در درآمدها می تواند یک به ده و یا حتی یک به پانزده باشد. طبقه ی کارگر اما، به طور هم زمان می توانست از «دولت تابع قانون» انتظار دستور رعایت انضباط بیشتر در کار، آن هم زیر تهدید «ضرورت های عینی بازار» - و توجیه ایدئولوژیک آن - داشته باشد. تنها چیزی که طبقه کارگر تا آینده ای قابل پیش بینی می توانست از آن مطمئن باشد، عبارت از لزوم بیکاری گسترده و «از نظر اقتصادی عقلانی» بود.

به اکتبر ۱۹۹۰ که می رسیدیم، پافشاری بر «هیچ آلترناتیو دیگری نمی تواند وجود داشته باشد» به طور آشکار و به صورت پذیرش تسلیم نظام شوروی به «تمدن جهانی» سرمایه داری بین المللی بیان می گردد. توجیه آشکار سیاست اتخاذ شده را در سند مربوط به اصلاحات گرباچف چنین می خوانیم:

«هیچ آلترناتیوی در برابر بازار وجود ندارد. تنها بازار است که می تواند ارضای نیازهای مردم، توزیع عادلانه ی ثروت، حقوق اجتماعی و تعمیم آزادی و دموکراسی را تضمین کند. بازار به اقتصاد شوروی اجازه خواهد داد به طور ارگانیک به بازار جهانی پیوند بخورد و به شهروندان ما اجازه دسترسی به تمام دست آوردهای تمدن جهانی را خواهد داد. توافق بر سر پشتیبانی مالی و اقتصادی برای اصلاحات نوع بازار از طریق مذاکره با صندوق بین المللی پول، جامعه ی اروپا و دولت های خارجی صورت خواهد گرفت. همه ی حساب های ما با کشورهای گمکن بر حسب قیمت های جهانی و به صورت ارزهای جهانی، از ژانویه ۱۹۹۱ تسویه خواهد شد. کمک به کشورهای خارجی کاسته می شود و بر مبنای اصول اقتصادی گذاشته خواهد شد» (۲۲۰).

این واقعیت که در چارچوب چنین سیاست اصلاحی و جدا از تمام صحبت های ریاکارانه در مورد «نیازهای مردم» و «تقسیم عادلانه ی ثروت» (که زشت ترین مضحکه بود) نیاز به تعریف جدیدی از مشروعیت بخشیدن به طبقه ی حاکم، در شکل جدید آن نیازمند بود، - حتی اگر در ابتدا با جمله بندی های احتیاط آمیز هم باشد - قابل درک بود. در همین راستاست که یکی از نظریه پردازان برجسته ی «پرستروئیکا» به نام تاتیانا زاسلاوسکایا (T.Zaslavskaya) چنین می نویسد:

«ایجاد یک طبقه‌ی بازرگان (سرمایه دار) (Business class) بخشی جدایی ناپذیر از اقتصاد بازار است. اما این طبقه‌ی جدید از کدام یک از طبقات موجود، باید به وجود آید؟» (۲۲۱).

جواب به پرسش غلط انداز زاسلاوسکایا در واقع بسیار آسان بود، چرا که نموده‌های شخصی سرمایه در نظام نوع شوروی برای تبدیل خود به «طبقه‌ی بازرگان» جدید - نه تنها در روسیه، که در دیگر کشورهای اروپای شرقی هم - در موقعیتی ممتاز قرار داشتند و همان گونه که دیدیم، به راستی در اسرع وقت، دست به انجام چنین کاری زدند. مجله‌ی اکونومیست لندن، ضمن بحث خود در باره‌ی لهستان، در واقع اقرار می‌کند که «با به کار گرفتن کارگران و وسایل کارخانه اورسوس (کارخانه تراکتور سازی دولتی) - که به طور کامل به مالکیت مدیران آن درآمده - چند شرکت «خصوصی» به وجود آمده است». (۲۲۲) پرسش به واقع مشکل این بود که مسیر اتخاذ شده در بازگشت به سرمایه داری آیا مطابق با آنچه پیش بینی شده، پیش خواهد رفت یا نه؟ تا آن جا که به «اقتصاد بازار» آرمانی اینان چه در شرق و چه در غرب مربوط می‌شود، این اصطلاح در واقع چیزی جز یک حرف رمز برای اقتصاد سرمایه داری مورد ستایش آنان نبود. اما از همان لحظه که حرکات لازم در جهت بازگرداندن سرمایه داری آغاز شد، حرف رمز، دیگر تبدیل به چیزی زائد گردید. به همین دلیل نیز مجله‌ی اکونومیست که برای مدتی طولانی، به استفاده از حرف رمز «اقتصاد بازار» به جای سرمایه داری در شرق معتاد شده بود، پس از تغییرات بزرگ، به بیان کاملاً آشکار واقعیت آغاز کرد. مسأله‌ی مهم اما آن بود که به دنبال تسلیم کامل و بی چون و چرای شوروی به بازگشت به نظام سرمایه داری - یا تحقق بخشیدن به آنچه گرباچف آن را «برگشت ناپذیری پرستروژنیکا» می‌خواند - در گفتمان بی پرده‌ی این مجله در پیش بینی‌های پیروزمندانه و مضحک پیشین، احساسی از تردید آغاز به خزیدن کرد:

«وظیفه‌ای که در برابر اقتصادهای اروپای شرقی قرار دارد، تنها اکنون دارد آشکار می‌شود. با وجود خارق العاده بودن دگرگونی سیاسی در منطقه، این اما تنها آغاز کار بود. هنوز چالشی بس بزرگ تر، در پیش است. مسأله صرفاً برپاساختن سرمایه داری نیست، بلکه ساختن آن از خرابه‌های نظام اقتصادی موجود است که هنوز هم به نوعی عمل می‌کند؛ مسأله ادامه‌ی پشتیبانی از سیاست‌هایی است که به یقین وضع بسیاری از مردم را، اگر نگوییم اکثریت مردم را، دست کم برای مدتی بدتر خواهد کرد. مشکل‌ترین مسأله اما، عبارت از به باد سپردن امید بازسازی سریع، بی نابودی امید موفقیت در سال‌های آینده است... برپاساختن سرمایه داری، اگر صرفاً به این دلیل باشد که کمونیسم به تخصیص کارگران و سرمایه به کارهایی بی معنا اصرار داشت، لاجرم دردناک خواهد بود. خصوصی سازی سریع حتماً گذار به سرمایه داری را نمی‌تواند تضمین کند حداکثر چیزی که می‌توان

گفت این است که: این تنها راهی است که شکست در آن را نمی توان تضمین شده دانست» (۲۲۳).

مجله اکونومیست در مورد خود اتحاد شوروی مدافع برقراری یک دیکتاتوری نظامی از نوع «الگوی شیلی» بود. این مجله، طبیعتاً - و با پیروی صادقانه از خصلت ریاکارانه اش - از همه ی این چیزها تحت عنوان آغاز فرایندی در شوروی که آن را «اقتصاد لیبرال» می خواند و با این استدلال، دفاع می کرد:

«شاید وارد آوردن قدری فشار از سوی رییس جمهور، و در صورت لزوم با پشتیبانی ارتش، برای تأمین تدارک ها و یا در هم شکستن اعتصاب های با انگیزه های سیاسی، تنها راه انجام امور باشد ... شاید اکنون نوبت اتحاد شوروی باشد که متوسل به «شیوه ی برخورد پینوشه برای دست یابی به اقتصاد لیبرال» شود» (۲۲۴)

ابلهانه بودن چنین دورنمایی به دو دلیل می توانست برای هر انسان عاقلی، آشکار باشد: نخست به این دلیل که مدت ها پیش از آن که پینوشه به عنوان یک «اقتصاد دان لیبرال» کبیر با حمایت و کمک فعال آمریکا در صحنه وارد شود، شیلی به طور کامل در نظام سرمایه داری غرب ادغام شده بود و این مسأله آشکارا در مورد اتحاد شوروی صدق نمی کند. دلیل بنیانی دوم عبارت از اختلاف در اندازه ی خاک این دو کشور است. چرا که حتا اگر یک پینوشه ی روسی هم به شکلی بتواند اختراع شود، نه تنها «نوجه های شیکاگویی» میلتون فریدمن، که همه ی گانگسترهای شیکاگو هم قادر نخواهند بود خاک شوروی را به اندازه ای کوچک کنند که تنعم نوکر آمریکا شدن - حتا بی در نظر گرفتن «اختلافهای» ناراحت کننده در داشتن همین تنعم در خود سرمایه داری غرب - به آسانی شامل حال آن شود.

به ظاهر اما، چنین اختلافات «ناچیزی» نه از دید نویسندگان بلند پایه و مهم مجله اکونومیست مهم به نظر می رسید و نه از نگاه «دموکرات ها» و اقتصاددانان پرستروئیکا - که همه خوانندگان پر اشتیاق این مجله هستند. بنابراین سرگشی استانکوویچ نیز به دسته ی «اقتصاد دانان لیبرال» نوپا پیوست و اعلام داشت که «دموکرات ها سرانجام باید بفهمند که گرچه حاکمیت خود کامه بد است، اما فقدان قدرت از آن هم بدتر است. اینان، بنابراین باید از يك قوه ی مجریه ی قدرتمندتر، البته با رعایت بعضی شرایط، پشتیبانی کنند» (۲۲۵). طبیعی است که این واقعیت که هیچ حاکم خود کامه ای که ارزشی برای خود قائل باشد، برای «بعضی شرایط» که برخی «دموکرات ها» تصور می کنند خواهند توانست، حتا به عنوان پوشش یا بهانه بر اعمال «قدرت اجرایی قدرتمندتر» او تحمیل کنند، پسیزی ارزش قائل نخواهد شد، از نظر این «دموکرات ها» که حاکمیت خود کامه را انتخاب کرده اند، نمی توانست کوچکترین اهمیتی داشته باشد. همین

دورنما، آن هم با بی شرمی آشکارتر، در یکی از مصاحبه های اقتصاددان دموکرات طرفدار پرستروئیکا، سرگئی کوگوشف (S.Kugushev) بیان گردید. او به این پرسش که «آیا ارائه ی اقتصاد بازار، زیر لوله ی تفنگ، کار نادرستی نیست؟» چنین پاسخ می دهد:

«در کشورهایی که از نظام تک حزبی به اقتصاد بازار تغییر یافته اند، در موارد پرشماری نشان داده شده که هر وقت اصلاحات با موفقیت روبرو بوده، علت آن یا استفاده از نیروی نظامی و یا دست کم وجود حکومتی خشن بوده است. دو راه برای ارائه ی اقتصاد بازار وجود دارد: یا روش آلمانی - ژاپنی و یا شیوه ی آمریکای لاتینی - جنوب شرقی آسیایی؛ طبق روش اول اصلاحات از سوی یک دولت اشغال گر انجام شد، چنین راهی برای ما وجود ندارد. تنها راهی که ما می توانیم قدم در راه اصلاحات نوع اقتصاد بازار بگذاریم، عبارت از داشتن یک حکومت قدرتمند با پشتیبانی ارتش است که هدف آن تعیین پیشرفت عادی اقتصادی است. ما باید با دقت بیشتری به چنین الگویی بذل توجه کنیم، چرا که من آن را محتمل ترین راه برای خودمان می دانم» (۲۲۶).

در تمام این پیش بینی ها، نه تنها به پرسش های واقعی - یعنی این که آیا این ها عملی خواهد بود؟ آیا می تواند عملی باشد؟ اگر نه چرا؟ و اگر نتوان عمل کرد، چه می توان کرد؟ - پاسخی داده نشد، بلکه حتا از سوی علمداران پرستروئیکا مطرح هم نشد. حتا با گذشت پنج سال تمام از اصلاحات شکست خورده، هنگامی که ابرهای تیره در افق این کشورها هرچه تنگ تر می شد و باز حتا هنگامی که مواعظ تبلیغاتی خوش بینانه و فرمایشی مجله ی اکونومیست، تنها می توانست تضمین هایی مشکوک و منفی بدهد که «شکست برپا ساختن دردناک سرمایه داری در شرق تضمین شده نیست»، به این سئوالات پاسخ داده نشد. شکاف میان چنین پیش بینی هایی از یک سو و سند اصلاحی اکتبر ۱۹۹۰ گرباچف - که طبق آن «تنها بازار می تواند ارضای نیازهای مردم، تقسیم عادلانه ثروت، حقوق اجتماعی و تحکیم آزادی و دموکراسی را تضمین کند» - از سوی دیگر، نمی توانست از این عمیق تر باشد. این مسأله بازتابی بر راستی یاس آور بر «دیدگاه واقع بینانه از واقعیت» رئیس جمهور شوروی و دبیر کل حزب داشت؛ مردی که نه تنها «از همکاری با مارگارت تاچر» بسیار خرسند بود، بلکه تسلط خود بر اوضاع و عمق قضاوتش را از طریق گرو گذاشتن نام خویش نزد دزد معروف بین المللی رابرت ماکسول برای مؤسسه ی بسیار مشکوکی به نام «بنیاد مینسوتایی گرباچف - ماکسول» ثابت کرده بود.

نتیجه ی نهایی سیاست هایی که از سوی گرباچف و دار و دسته اش دنبال می شد، متلاشی شدن اتحاد جماهیر شوروی، فروپاشی نظام سرمایه یی پس سرمایه داری شوروی و شکست قطعی و نهایی خود پرستروئیکا بود. در روزهای سرمستی آور پرستروئیکا، جا به جا شدن به اقتصاد بازار،

زیر عنوان «تضمین بازسازی سوسیالیسم» از سوی علمداران آن جشن گرفته شد و توجیه گردید. با عیان شدن پی آمدهای این «تجدید ساختار»، کوشش در جابه جایی شیوهی بیرون کشیدن ارزش اضافی از طریق سیاسی به شیوهی بهره کشی به طور عمده نوع اقتصادی با خیره کننده ترین تضادها مواجه گردید. این تضادها به این واقعیت ناگوار محدود نبود که حقیقت «بازسازی سوسیالیسم» ادعایی به شکل «ساختمان دردناک سرمایه داری» از آب در آمد، بلکه در شیوه ای که می بایست توجیه کردن ها و مشروعیت بخشیدن های فرآیند اتخاذ شده از سوی گرباچف وارونه می گشت، نیز پدیدار می گردید.

در هنگام آغاز اعلام اصلاحات «تجدید ساختاری» پیش بینی شده، استدلال پر هیبت و «دموکراتیک» به نفع «سوسیالیسم بازار» عبارت از این بود که این کار به طور اجتناب ناپذیر، قدرت خودسری سیاسی، خودکامگی، دیوان سالاری و غیره را کاهش خواهد داد. اما با گذشت زمان و مشاهده ای این که نه تنها هیچ نتیجه ی مثبتی حاصل نشده است، بلکه پی آمدهای سرشار از جنبه های منفی سیاست «پرستروئیکا» ی گرباچف با تأثیر ناگوار بر زندگی اکثریت عظیم مردم شوروی آشکار می شود، آهنگ توجیه کردن و مشروعیت بخشیدن به استراتژی اتخاذ شده می بایست به طور بنیانی تغییر می کرد. به این سان به جای پایان دادن به خود سری و خودکامگی بوروکراتیک و برقراری «آزادی و دموکراسی» موعود بر پایه های مادی و مطمئن «سوسیالیسم بازار»، دفاع از استبدادی ترین شکل کنترل دولتی شدت و قوت می گرفت. دفاع از چنین استبدادی، چه زیر عنوان «الگوی اقتصاد لیبرال نوع پینوشه» یا زیر هر نام دیگر (مانند مکانیسم ها و نهادهای جدید قدرت سیاسی پیشنهادی از سوی گاوریل پویوف، به عنوان شیوه ای برای درهم شکستن خواست های طبقه کارگر و فراهم ساختن تضمین هایی در برابر «مردم گرایی چپ») همیشه یک هدف داشت، آن هم دستیابی به وسایل و اشکال نهادی بود که از طریق آن ها بازگشت به روابط بازار سرمایه داری بتواند تضمین شود و به فعالیت خود ادامه دهد. شیوه ای اتمام این چرخش دایره وار چنین بود: «مکانیسم بازار» که در ابتدا به عنوان وسیله ای ضروری جهت رسیدن به هدف والای «تجدید حیات سوسیالیسم» موعود و آزادی و دموکراسی برای مردم عرضه شده بود، به هدفی در خود، که برحق جلوه داده می شد تبدیل گردید، که هرچیز دیگر می بایست تابع آن شود. طبیعی است که از دید نمودهای شخصی سرمایه ی پسا سرمایه داری، با صف بندی جدید شان، پرداختن هر بهایی برای رسیدن به انتهای راهی که خود، سود برندگان اصلی آن بودند، لازم به نظر می رسید. حال اگر رسیدن به چنین هدفی، ظهور یک پینوشه ی روسی را می طلبید - که نه تنها از پشتیبانی ارتش، که علاوه بر آن از هیأت حاکمه ای که در حال یافتن تعریف جدیدی برای خود به صورت «طبقه ی بازرگان جدید» بود، برخوردار می شد - چه

بهتر. محتوای «پرستروئیکا» و «سوسیالیسم بازار»، چنان که در شوروی آزمایش شد، چنین از آب در آمد؛ برنامه‌ای که نه تنها بی شرکت مردم، که بی شک در برابر مردم صورت گرفت، آن هم با محتوایی که به راستی نمی تواند حاوی درسی مثبت باشد.

۳ - ۴ - ۱۷

با این حال و با وجود وارونه کردن پروژهای اصلاحی پیش بینی شده، تمامی این طرح با ناکامی روبرو شد. علت شکست پرستروئیکا تا حد زیاد مربوط به شیوه‌ی خودسرانه‌ای بود که نموده‌های شخصی سرمایه در شوروی، زیر رهبری گرباچف کوشش می کردند از طریق آن نوعی کنترل سوخت و ساز اجتماعی را از جوامع سرمایه داری پیشرفته‌ی غرب بگیرند و بر یک زمینه‌ی سیاسی - اقتصادی پیوند زنند که به طور عینی در برابر این تغییرات ایستادگی می کرد. همان گونه که در فصل دوم اشاره کردیم، فروپاشی نظام سرمایه در شوروی، بیش از هر چیز ناشی از تضاد، میان نقش دولت شوروی در افزایش اجباری اجتماعی کردن تولید به وسایل سیاسی در طول تقریباً هفتاد سال پس از انقلاب و نیز نیاز رژیم بعد از برژنف به کشیدن کارگران نافرمان - کارگرانی که از سوی خود حزب به طور جمعی سازمان یافته بودند و اداره می شدند - به زیر سخت ترین نوع کنترل ممکن از نوع شبه اتوماتیک «مکانیسم بازار» در چارچوب پرستروئیکا، بود.

[ایده]ی بازار که با افسانه سازی‌های رایج در کشورهای سرمایه داری پیشرفته‌ی غرب تغذیه می شد، برای مدتی طولانی، به طور نادرست، در شرق به صورت تصور «مکانیسمی» خنثی و قابل پیوند زدن به کشورهای اخیردرآمده بود. تصور نادرستی که پایه در جهلی خوش خیالانه در مورد این واقعیت داشت که چنین اقدامی فاقد ستون‌های نگه دارنده‌ی خود در جامعه‌ی شوروی است. با این همه حتا هنگامی که سرانجام آغاز به درک این واقعیت کردند که استراتژی پرستروئیکا با مقاومتی بنیادین روبرو است، باز ماهیت این مقاومت به غلط، به صورت چیزی که به راحتی کامل - و از طریق «مکانیسم‌های سیاسی» و در صورت لزوم با روش‌های استبدادی آشکار - می تواند مهار گردد، تشخیص داده می شد. نموده‌های شخصی سرمایه‌ی پسا سرمایه داری، هیچ گاه نمی خواستند بپذیرند که نقش اساسی آن‌ها در جامعه عبارت از تحمیل ضرورت‌های مادی به طور عینی محتوم نظام سرمایه بر کارگران است. آنان از «رهبری» خود، چون عاملی بی ارتباط با کل ارگانیزم اجتماعی و جدا از وجه زننده‌ی آن از نظر سوخت و ساز اجتماعی، یعنی نقش سرکوب کارگران، افسانه‌ای ساخته بودند. بنابراین هنگامی که قدم در راه

پرستروئیکا گذاشتند، نتوانستند درک کنند تجدید ساختار مطلوب نظام پسا سرمایه داری حاکم، و وادار کردن کارگران به پیروی صمیمانه از آن‌ها، آن‌هم با وعده‌ی مواهب «سوسیالیسم بازار» و «آزادی و دموکراسی» جدایی ناپذیر از آن نیاز به چیزی بسیار فراتر از همان «رهبرانی» دارد که از نظر سیاسی قبای خود را پشت و رو کرده‌اند (و این کار را بی استثنا و بی راه دادن هیچ تردیدی به خود انجام داده‌اند). اینان حتا هنگامی که بحث راجع به نیاز به یک «طبقه بازرگان» را آغاز کردند، باز از پذیرش این واقعیت خودداری کردند که برای جا به جایی از شیوه‌ی حاکم و جافتاده‌ی بیرون کشیدن ارزش اضافی از طریق سیاسی، به نظامی کاملاً تابع بازار که خودشان در لباس جدید و به عنوان «طبقه بازرگان» به کنترل آن ادامه خواهند داد، به یک زلزله‌ی تمام عیار نیاز مند است.

نویسنده‌ی سند مربوط به برنامه‌ی اصلاحات گرباچف که تسلیم نهایی او به سرمایه داری نوع بازار را در پاییز ۱۹۹۰ آشکارا بیان می‌کرد، کسی نیست جز استانیسلاو شاتالین (Stanislav Shatalin)، اقتصاد دان اصلی «نظام فرماندهی از بالای دولتی» زمان برژنف که گرباچف زمانی با عوام فریبی او را مورد حمله قرار داده بود. در واقع مفسران مختلف در این هنگام ناچار به یادآوری این نکته بودند که «احراز چنین مقامی از سوی شاتالین یک طنز تاریخ است. هنگامی که لئونید برژنف در قدرت بود، شاتالین خدمت بزرگ آکادمیک به تحکیم اقتصاد با برنامه کرد که به پاس آن جایزه‌ی دولتی اتحاد شوروی را در ۱۹۶۸ نصیب خود ساخت. اکنون او معتقد است که اگر اقتصاد بخواهد به سوی اصول بازار آزاد پیش رود، هیأت دولت یکپارچه‌ای که دستورهای تولیدی به هر کارخانه را از ولگو گراد گرفته تا ولادیوستک، صادر می‌کند، باید از میان برود» (۲۲۷). مطابق معمول، همین ستاره‌ی ره‌نمای «عصر رکود و سکون» برژنفی، نقشی کلیدی در تشریح استراتژی گرباچف و احیای سرمایه داری نوع «بازار آزاد» بازی کرد. طبق گزارش یکی از خبرنگاران از مسکو:

«شاتالین جزو آن دسته از روشنفکران شوروی است که گرباچف برای مشورت، به شدت به آنان نیاز دارد. زیرا دوره‌ی دوستی دو مردی که در سپردن کمونیسم به زباله دان تاریخ شریک هم هستند، یعنی شاتالین و گرباچف، خیلی کوتاه بوده است. این دو برای نخستین بار، یکدیگر را در یک کنفرانس اقتصادی که در اکتبر گذشته در مسکو برگزار شده بود، ملاقات کردند. شاتالین که خود را یک سوسیال دمکرات معتقد می‌داند، ادعا دارد که گرباچف را از یک کمونیست به یک سوسیال - دموکرات تبدیل کرد. از آن موقع به بعد موضع‌گیری گرباچف، به طور چشم‌گیری رادیکال تر شده است» (۲۲۸).

ایده‌ی پیوند زدن شیوه‌ها و وسایل سوسیال دموکراسی غرب - که در ۱۹۹۰ حتا دیگر

نمی شد آن را به طور جزئی اصلاح طلبانه نامید، چرا که سیاست‌هایی آشکارا بورژوا لیبرال بودند - به اوضاع اتحاد شوروی، در گرماگرم حادثه‌ترین بحران ساختاری آن، از همان ابتدا محکوم به شکست بود. زیرا در پیش زمینه‌ی سیاسی - نهادی و اقتصادی از بنیاد متفاوتی با غرب، نه تغییر پوشش سیاسی رهبران به تنهایی و نه تقلید میمون وار از سیاست‌های اتخاذ شده از احزاب سوسیال دموکرات غرب، برای وارد آوردن حتا یک خراش بر سطح بحرانی که نظام پسا سرمایه داری شوروی گرفتار آن بودند می توانست کافی باشد. موقعیت، برای تضمین پیروزی یک استراتژی اصلاح طلبانه‌ی نوع سوسیال دموکراسی، مطلقاً در اتحاد شوروی وجود نداشت، حتا ۵ سال پس از آن، یعنی در سال ۱۹۹۵ نیز هنوز هیچگونه شاهده‌ی بر تحقق چنین شرایط وجود ندارد.

احزاب سوسیال دموکرات غرب، خود از زمان بنیان گذاری شان در قرن ۱۹ تا هنگامی که تسلیم طلبانه خود را در چارچوب پارلمانتاریسم غرب ادغام کردند و با پذیرش فشارهای ضد کارگری، استراتژی‌های بخش اولیه‌ی خود را رها ساختند، دستخوش تغییراتی کاملاً بنیانی شده اند. روزا لوکزامبورگ از همان سال ۱۹۰۴ معنای تحول سوسیال دموکراسی در گرایش به اصلاح طلبی را - که پایانش یک خود بر باد دهی فاجعه بار است - به طور داهیهانه، با تأکید بر این که رهبری پارلمانی آن حزب «ناچار است بخش فعال و دارای آگاهی طبقاتی پروتاریا را به هیأت توده‌ی بی شکلی از درای دهندگان، اسنعاله کند» (۲۲۹)، جمع بندی کرده است. او در اثر دیگر خود تأکید می کند:

«تنها با داشتن بینشی عمیق نسبت به وخامت دهشتناک، و تمام پیچیدگی‌های وظایف مطروحه، و تنها در نتیجه‌ی داشتن توان قضاوتی سنجیده از سوی توده‌ها، توانی که به طور حساب شده برای ده‌ها سال به بهانه‌های مختلف از سوی سوسیال دموکراسی به نابودی کشیده شده؛ و تنها در آن صورت، توانایی اصیلی برای اقدام تاریخی می تواند در پروتاریای آلمان تولد یابد. این سوسیال دموکرات‌های آلمانی، به عنوان کسانی که تا مغز استخوان مرید پارلمانتاریسم ابلهانه اند، بر آن بوده اند که شمور خانه زاد مهد کودک پارلمانی را در مورد انقلاب نیز به کار گیرند؛ برای انجام هر کاری ابتدا باید حائز اکثریت شد. اینان می گویند همین مسأله در مورد انقلاب نیز صادق است: بگذارید اول تبدیل به اکثریت شویم. دیالکتیک حقیقی انقلاب اما استدلال این موش کورهای پارلمانی را زیر و رو می کند: برای آغاز تاکتیک‌های انقلابی، به انتظار احراز اکثریت نمی مانیم، بلکه برعکس، از طریق تاکتیک‌های انقلابی، به سوی احراز اکثریت می رویم - مسیر حرکت چنین است» (۲۳۰).

استراتژی اصلی مارکس - که در همان موقع رد «نقد برنامه‌ی گوتا» ی او از سوی سوسیال

دموکراسی آلمان دستخوش شکستی تاریخی شد - به عنوان شیوه‌ای برای مبارزه علیه تجزیه و تفرقه‌ی (Atomization) طبقه‌ی کارگر و سیطره‌ی ناگزیر نظام سرمایه‌ی خود ماندگار (self-Perpetuating capital) بر آن‌ها به صورت افرادی پرشمار، اما متفرق از هم تدوین گردید. مارکس در صحبت از نیاز به وحدت جمعی، حین اندیشه‌های آغازین خود در این باره، تأکید دارد که رقابت، کارگران را حتا بیش از بخش‌های مختلف بورژوازی از هم جدا می‌کند. او استدلال می‌کند که تنها پس از یک دوره مبارزه‌ی طولانی می‌توان بر قدرت سازمان یافته‌ی سرمایه و دستگاه دولتی آن که بالای سر و علیه کارگران جدا از هم ایستاده، «کارگرانی که در شرایطی زندگی می‌کنند که به طور روزانه این تفرقه را بازسازی می‌کنند، چیره شد. خواستار شدن چیزی خلاف این مسأله، به معنای خواست آن است که در این عصر تاریخی رقابت وجود نداشته باشد، یا این که افراد فکر آن شرایطی را که در افراد خویش هیچ کنترلی بر آن ندارند، از سر به در کنند» (۲۳۱).

از جنبش سوسیالیستی، انتظار می‌رفت وزنه‌ای لازم در برابر سرمایه فراهم آورد و فرد فرد کارگران را قادر سازد تا آن حالت انفرادی را که در شرایط عینی محل کار و تابع ساختن آن‌ها به سرمایه در بازار کار دائم بدان تداوم می‌بخشد، از میان ببرند. ما باید به یاد آوریم که «در فرآیند تولید سرمایه، کار تمامیتی است که فرد فرد اعضای تشکیل دهنده آن نسبت به یکدیگر بیگانه اند... به زور و به تبعیت از وحدت عینی ماشین‌ها یعنی وحدت سرمایه‌ی ثابت... دور هم جمع شده اند و [کارگران تنها به صورت] یک نقطه‌ی منفرد جان دار و به مثابه‌ی ابزار زنده و منفرد سرمایه وجود دارند» (۲۳۲). این وضع، با عملکرد بازار کار سرمایه‌داری باز هم برای کارگر بدتر می‌شود، زیرا کارگران مجبورند، به عنوان افراد کارگر جدا از هم، وارد یک رابطه‌ی قراردادی با نمودهای شخصی سرمایه شوند و از این رو مجبورند یا شرایط از پیش موجود کار را در آن مؤسسات که کار می‌کنند و مقررات از پیش تعیین شده‌ی انضباط کار را که از طریق آن شیوه‌ی استبدادی موجود در کارگاه‌ها «به طور عادلانه» اعمال می‌گردد، بپذیرند و یا درد از دست رفتن وسیله‌ی ارتزاق و معیشت خود و خانواده‌شان را تحمل کنند. به این گونه است که ستون‌های دوگانه‌ی شکل سرمایه‌داری نظام سرمایه، یعنی استبداد کارگاه و بی‌رحمی بازار نه تنها یکدیگر را تکمیل می‌کنند، بلکه توهم آزادی فردی را نیز به وجود می‌آورند. چرا که از نظر تئوری کارگران می‌توانند از دادن رضایت - اما البته نه در واقع - از شرایط قراردادی که توسط احکام گریز ناپذیر بازار کار تعیین می‌شود، سر باز زنند. در حقیقت اما:

«رابطه‌ی سرمایه رابطه‌ای است بر اساس زور و اجبار که هدف آن بیرون کشیدن کار اضافی از طریق طولانی کردن زمان کار است - رابطه‌ی زور و اجباری است که متکی به هیچ رابطه‌ی

شخصی تسلط و وابستگی نیست، بلکه صرفاً برخاسته از اختلاف در فعالیت‌های اقتصادی است (۲۳۳) ... بدیهی است که روابط تولید، خود، روابط تسلط و وابستگی جدیدی را به وجود می‌آورد (و این نیز بیان سیاسی و غیره خود را ایجاد می‌کند) (۲۳۴) ... فروش و خرید دائم نیروی کار و رویارویی دائم میان کارگر و کالایی که توسط خود مالک به عنوان خریدار نیروی کار او، و به عنوان سرمایه‌ی ثابت ساخته می‌شود، صرفاً به عنوان شکل میانجیگر انقیاد او به سرمایه پدیدار می‌گردد ... چنین رابطه‌ای بر مبادله واقعی و وابستگی دائمی [کارگر] که پیوسته از طریق فروش و خرید [نیروی کار] بازسازی می‌شود پرده کشیده آن را به صورت رابطه‌ی پولی صرف جلوه می‌دهد. شرایط چنین داد و ستدی نه تنها دائم باز تولید می‌گردد [که] افزون بر آن، آنچه که یکی می‌خرد و آنچه دیگری ناگزیر است بفروشد، خود، نتیجه‌ی همین فرآیند است. بازتولید دائم این رابطه‌ی فروش و خرید، تنها، واسطه‌ای برای همیشگی ساختن چنین رابطه‌ی ویژه‌ای از وابستگی است که ظاهر فریبنده‌ی یک داد و ستد [ویا] قرارداد میان صاحبان کالا را به آن می‌بخشد که [توگویی] دارای حقوقی مساوی هستند و با آزادی و برابری رودر روی هم قرار می‌گیرند» (۲۳۵).

در برابر چنین پیش‌زمینه‌ی اجتماعی - اقتصادی و با وجود قدرت واقعی خود فرآیند باز تولید مادی در تجزیه‌ی کارگران و ایجاد توهم در میان آنان، تنها یک آگاهی سوسیالیستی - آن هم به شرطی که «توده‌های کارگر را فرا گیرد» - خواهد توانست آلترناتیوی ماندنی از شیوه‌ی کنترل بازتولید سوخت و ساز اجتماعی به وجود آورد. بنابراین در پروژه‌ی سوسیالیستی اصلی و اولیه، سازماندهی کارگران پراکنده از هم و تجزیه شده و تبدیل آن‌ها به نیروی جمعی و مؤثری با آگاهی طبقاتی، وظیفه‌ی تاریخی سرنوشت‌سازی بود - نقشی که برای ما تا پایان نظام سرمایه نیز چنین باقی خواهد ماند. سوسیال دموکراسی اصلاح طلب غرب اما، نه تنها آشکارا در تحقق چنین کاری درماند، بلکه به عکس با گذشت زمان، احزاب بین الملل دوم به طور هرچه فزاینده‌تر از طریق غصب نقش رهبری و مختص کردن هرگونه مخالفت با نظام به صورت مشروع و با اصلاح در آن فعالانه به تجزیه‌ی کارگران و حفظ تفرقه در میان آنان کمک کردند. هرگونه اعتراض می‌بایست سخت محدود به حدودی باشد که بتواند در محدوده‌ی «مهد کودک پارلمان» بماند و اختلالی در رابطه‌ی قدرت موجود میان سرمایه و کار به وجود نیاورد. به این ترتیب با خلع سلاح کارگران و غیر قانونی ساختن هرگونه اعتراض خود انگیخته‌ی طبقه‌ی کارگر، کارگران معروم شده از حقوق خود را، عملاً به عنوان «رأی دهندگان دموکراتیک» به، حاکمیت لجام گسیخته‌ی سرمایه تسلیم نمودند.

در این جا اما، لازم است تأکید گردد که ساختارهای بازتولید مادی نظام اجتماعی موجود، در

این فرآیند سرنوشت ساز تباه شدن سوسیال دموکراسی اروپا - از پیکربندی اولیه به عنوان نیروی متعهد به رهایی طبقه ی کارگر، به میانجی، واسطه و به عنوان سازمانی که هنوز منادی برقراری سوسیالیسم در موقع مناسب و از طریق اصلاحات تدریجی بود، تا تبدیل بعدی آن به یک حزب بورژوا لیبرال و علمدار حاکمیت پایان ناپذیر سرمایه با «اقتصاد بازار» تغییر نیافتنی اش - به شدت به تغذیه و تشویق چنین دگرگونی کمک کرد. بازار نه تنها تنظیم کننده ی مؤثر روابط سرمایه داری در کشورهای غربی مسلط بر جهان، یعنی جایی بود که سوسیال دموکراسی در آن جا شکوفا شد (و به راستی هم تنها در آن جا می توانست شکوفا شود)، بلکه به برکت برتری این کشورها در سلسله مراتب حاکمیت جهانی سرمایه، که توانستند امتیازهای عظیم به خود اختصاص دهند و به دلیل داشتن آن موقعیت، از طریق میانجیگری پارلمانی و اصلاح طلبانه ی سوسیال دموکراسی و اتحادیه های کارگری وابسته به آن امکان دادن امتیازاتی نسبی و دفاعی به طبقه ی کارگر این کشورها (یا دست کم بخش هایی از آن) از طریق میانجیگری پارلمانی و اصلاح طلبانه ی سوسیال دموکراسی و اتحادیه های کارگری وابسته به آن را نیز پیدا کردند. اصل بدیهی و راهنمای سوسیال دموکراسی اصلاح طلب این بود که حاکمیت بی سر و صدا و آرام روابط سرمایه، هرگز به چالش گرفته نشود و به این ترتیب در ازای اصلاحاتی حاشیه ای در سطح زندگی «رأی دهندگان» - آن هم در بخش های بسیار محدودی از گره ی زمین - انقیاد ساختاری و دائم طبقه ی کارگر به سرمایه صورت گیرد، بی آنکه هرگز این سؤال پیش آید که: تا چه زمان امکان حفظ همین اصلاحات حاشیه ای وجود خواهد داشت؟ با وجود این، وسایل مادی تغذیه ی دگرگونی سوسیال دموکراسی از تعهد اولیه اش به رهایی [طبقه ی کارگر] به بنگاه معاملاتی برای اصلاحات جزئی اجتماعی - اقتصادی که توسط «دولت های رفاه» غرب برقرار و اداره شود، وسایلی به غایت قدرتمند بود. نیروی محرکه ی این ابزار و وسایل مادی، گسترش نظام سرمایه از «این گوشه ی کوچک دنیا در اروپا» و فراگرفتن سراسر کره ی زمین زیر هژمونی چند کشور «پیشرفته ی سرمایه داری» بود. نکته ی پر اهمیت آن است که لحظه ی تاریخی اصلاح طلبی سوسیال دموکراسی، با پایان گرفتن مرحله ی گسترش سرمایه در سطح جهانی و آغاز بحران ساختاری نظام از اوائل دهه ی ۱۹۷۰ به انتهای خود رسید. در نتیجه ما باید شاهد آغاز گذراندن لوایح ضد کارگری توسط دولت های کارگری و دگرذیبی احزاب سوسیال دموکرات - که پیش از آن دست کم هنوز ادعای نوعی حمایت از طبقه ی کارگر داشتند - به سازمان های سیاسی بورژوا لیبرال در سراسر اروپای غربی باشیم.

بنابراین استراتژی اولیه ی مارکس، مبنی بر مقابله با تجزیه و تفرقه ی طبقه ی کارگر، از طریق احزابی سوسیالیستی، با دیدی جهانی که می بایست مأموریت تاریخی خود را در تکامل

بخشیدن آگاهی طبقاتی کارگران به صورت «آگاهی توده گیر» انجام می دادند، با موفقیت سرمایه در گسترش جهانی خود - و توانش در ایجاد توهم در باره ی روابط سرمایه داری که خود را از طریق بازار هر روز در مقیاسی وسیع تر بازسازی می کرد - ناچار بود با شکست روبه رو گردد. به همین دلیل نیز هست که «استحاله ی بخش فعال و دارای آگاهی طبقاتی پرولتاریا به صورت توده ی بی شکل رأی دهندگان» با وساطت سوسیال دموکراسی اصلاح طلب، توانست در کشورهای پیشرفته ی سرمایه داری با موفقیت همراه شود. نمونه ی بارز و مخالف آن از این بابت البته حزب «سوسیال دموکرات» لنینی بود که به تسخیر قدرت دولتی در روسیه موفق گردید. حزب بلشویک اما، استثنایی بر قاعده ی عمومی سازش سوسیال دموکراسی نبود که در غرب و زیر تاثیر گسترش بی وقفه ی سرمایه پیروز شده باشد، زیرا در کشوری که لنین موفق شد استراتژی کاملاً متفاوتی نسبت به اصلاح طلبی سوسیال دموکراسی تعقیب کند، از نظر سرمایه داری، عقب مانده و در نظم جهانی سرمایه، دارای موقعیتی فرودست بود، و «ضعیف ترین حلقه ی زنجیر» آن را تشکیل می داد. کشوری که علاوه بر همه ی این ها از قضا در نخستین «جنگ بزرگ» و بی ثبات کننده ی درونی نظام، در قرنی که به درستی توسط گابریل کُلکو (G.Kolko) «قرن جنگ» (۲۳۶) نام گرفته، شکست تحقیر آمیزی هم خورده بود.

طبیعتاً این واقعیت که سمت گیری رادیکال احزاب سوسیال دموکرات، در تمام کشورهای سرمایه داری پیش رفته جای خود را به اصلاح طلبی کارگری هرچه آبکی تری می داد (و در پایان نیز رادیکالیسم را کاملاً رها ساخت) نشان دهنده ی بروز یک چالش عظیم برای آینده ی سوسیالیسم بود. آن چه مسأله را بدتر می کرد، این بود که احزاب بین الملل سوم - که برای زنده نگه داشتن پروژه ی سوسیالیستی اولیه مبنی بر دگرگونی انقلابی تشکیل شده بود - نیز زیر فشار همان الزامها و احکام، جا خالی کردند و موضع ملایم ترین اصلاحات ملایم را که به مدت چند دهه سخت با آن مخالفت کرده بودند، پذیرا شدند. ما در فصل آینده باید با تفصیل بیشتر به این مسائل به پردازیم. آنچه در این جا مورد توجه است، عبارت از آن است که دریابیم، دلیل تلاش نظریه پردازان پرستروئیکا که ادعا می کردند دفاع آنها از سوسیال دموکراسی محکوم به شکست است و مکرر تأکید می ورزیدند که «تنها بازار می تواند نیازهای مردم را برآورد و توزیع عادلانه ثروت و حقوق اجتماعی را تضمین کند و آزادی و دموکراسی را تحکیم بخشد»، دلیلشان در تلاش برای حیات بخشیدن به پروژه اصلاحی خود، چه بود؟

در مقاله ای که در بالا از آن یاد کردیم و شاتالین در آن به اعتقاد بی چون و چرای خود به سوسیال دموکراسی اعتراف کرده بود، گزارشی نیز از مسکو وجود داشت که در راستای عوامفریبی های توخالی ۵ ساله پرستروئیکا اعلام می کرد: «هدف ما گرفتن همه چیز از دولت و

دادن آن به مردم است» (۲۳۷)، تو گویی که اصلاح طلبان سوسیال دموکرات در هیچ جای دنیا هرگز به آن چه حتا شباهتی ناچیز به آرزوهای بزرگ «دادن همه چیز به مردم» داشته باشد، دست یافته اند!

پنداربافی های سوسیال دمکراسی نوع بازار که در جریان پیشنهادهای اصلاحی پرستروئیکا در ۱۹۹۰ مطرح شد، دارای دو اشکال یاس آور و اساسی بود. نخست آن که نظام سرمایه ی پسا سرمایه داری نوع شوروی فاقد بازار مناسب بود و بنابراین نمی توانست به تخصیص نیروی کار در جهت انجام وظایف تولیدی برپایه ی روابط قراردادی نوع بازار دست بزند. دوم آن که حتا اگر پس از چند سال - آن هم از طریق کوشش های مشترک سرمایه های خارجی و تبدیل موفقیت آمیز نمودهای شخصی بعد از انقلاب سرمایه به سرمایه داران خصوصی تمام عیار - چنان بازاری که بتواند به طور قابل تحمیلی عمل کند، ایجاد گردد، چنین شرایطی نیز قادر نبود آن امتیازها را که معدودی کشور سرمایه داری غرب در مرحله ی گسترش جهانی سرمایه داشتند و برپایه ی آن ثروت های لازم را برای بودجه ی بیمه های اجتماعی «دولت رفاه» به دست می آوردند (بودجه هایی که اکنون در همه جا به شدت در معرض خطر است)، برای نظام مابعد سرمایه داری این چنین «تجدید ساختار» شده ای تضمین کند.

اتحاد شوروی علاوه بر داشتن روابط بازرگانی، با سرمایه داری غرب در طول دهه های پس از انقلاب، دارای نوعی «شبه بازار» به شکل «گردش کالایی» نیز بود تا بنا به آخرین نوشته ی استالین در باره ی اقتصاد سیاسی «کوشش های نیروی کار در فرآیند کار از طریق آن جبران شود» (۲۳۸) این بازار اما به هیچ رو نمی توانست یک بازار کار باشد. خصلت تعیین کننده ی بازار کار این است که طرفین درگیر مبادله، به طور ساده «خریداران و فروشندگان» نیستند که از نظر اصولی بتوانند جا و نقش خود را با هم عوض کنند و [در نتیجه] گاه خریدار و گاه فروشنده باشند. به عکس، اینان نمودهای شخصی ویژه ی مناسبات سرمایه ای به طور ساختاری تثبیت شده و بنا به ضرورت، ویژگی یافته ای - یعنی نمودهای شخصی ویژه ی سرمایه و کار - هستند که با یکدیگر وارد یک رابطه ی قراردادی مبادله ی تجاری می شوند. در نظام سرمایه ی نوع شوروی هیچ چیزی قابل مقایسه با این وضع وجود نداشت. علاوه بر آن، به دلیل نیاز عظیم، به نیروی کار برای رشد صنعتی که هم پیش از استالین و هم در زمان او و جانشین هایش دنبال می شد، مسأله ی بی کاری هیچ گاه در اتحاد شوروی مطرح نبود و حق داشتن شغل در سال ۱۹۳۰ حتا توسط قانون اساسی نیز تضمین گردید. اتخاذ چنین روشی در قبال نیروی کار در نظام سرمایه داری نه تنها غیر قابل تصور که غیر قابل تحمل نیز هست، زیرا داشتن تضمین کار از نظر قانونی، امکان داشتن «ارتش ذخیره ی بی کار» یعنی ارتشی را که آن همه برای سرمایه سودآور است، از میان می برد و

به طور هم زمان شیوهی ذاتاً اقتصادی تخصیص نیروی کار در چارچوب بازار کار سرمایه داری را خنثی می سازد. به دیگر سخن اگر در نظام سرمایه داری، حق داشتن کار بتواند توسط قانون اساسی تضمین و اجرا گردد، چنین چیزی بازار کار آن را متزلزل میکند و در نهایت از میان خواهد برد و به این ترتیب شیوهی کنترل به طور مشخص سرمایه داری - و در درجه ی اول اقتصادی - بیرون کشیدن ارزش اضافی را غیر قابل دوام خواهد کرد.

شیوهی سیاسی بیرون کشیدن ارزش اضافی، به طور دقیق از آن جهت در نظام سرمایه ی نوع شوروی ضروری شد، که این نظام از نظر ساختاری با مقتضیات عینی برقراری و حفظ یک بازار کار مابعد انقلابی ناسازگار بود. این است آنچه این نظام را به طور اصیل به عنوان یک نظام پسا سرمایه داری مشخص می کند، چرا که فرآیند بازتولید اجتماعی - اقتصادی آن نمی توانست از طریق سرمایه های خصوصی متعدد که به طور آشکار قابل تشخیص و به طور کارآیی فعال باشند، تنظیم گردد. قدرت دولتی، در سال ۱۹۱۷ توسط حزب بلشویک تسخیر گردید. این حزب پس از انقلاب، نه تنها کنترل کننده ی مستقیم فعالیت های دولتی شد، بلکه مسئول نظارت - چه در مجموع و چه در جزئیات ریز آن - بر فرآیند باز تولید مادی و فرهنگی جامعه نیز گردید.

چنین وضعی رابطه ی کار و سرمایه ی منحصر به فردی در جامعه ی بعد از انقلاب به وجود آورد. از یک سو نموده های شخصی جدید سرمایه ی نوع شوروی وجود داشت که تابع قدرت مطلق برنامه ای مرکزی بودند؛ از نظر قانونی مصون بودند و در مقایسه با هم طرازان خود در کشورهای سرمایه داری، نمی توانستند حق خود مختاری نامحدودی به عنوان تصمیم گیرندگان کنترل کننده ی فرآیند تولید داشته باشند. چنین وضعی از آن جهت، شکل بازهم متناقض تری به خود می گرفت که همین افراد به طور همزمان شرکت کنندگان در اعمال شدیدترین خود کامگی و استبداد و آن نوع اراده گرایی بودند که مشخص کننده ی خصلت تصمیم گیری ها و اعمال حزب به عنوان موجودیتی جمعی بود. از سوی دیگر، با وجود این واقعیت که حزب استالینیستی کوشش داشت با استبدادی ترین شکل - از جمله زندانی کردن و فرستادن کارگران به اردوگاه های کار اجباری - شدیدترین نوع انضباط کار را به وجود آورد و افراد کارگر در صورت تخطی، از ضوابط تعیین شده از سوی مقامات برای آنان، متهم به ارتکاب جنایت می شدند، در مناسبات سرمایه ای مابعد انقلابی اما، نیروی کار نمی توانست مطابق الگوی فرآیند کار سرمایه داری تجزیه و پراکنده گردد. تجزیه و پراکنده گی طبقه کارگر که خصیصه ی سرمایه داری است، در نظام سرمایه ی پسا سرمایه داری نمی توانست چیره گردد. سه دلیل اساسی بر این مطلب وجود داشت. نخست آن که اقدام عظیم صنعتی کردن - و نیز اشتراکی کردن و صنعتی کردن اجباری - بدون اجتماعی کردن تولید به بالاترین حد ممکن تصور ناپذیر بود. این کار به طور گریز ناپذیر و

مستقیم آگاهی نیروی کار را تحت تأثیر قرار می‌داد. دوم آن که طبقه‌ی کارگر پایه‌ی مشروعیت بخشیدن به «ساختمان سوسیالیسم» بود و تمام حرف‌ها در باره‌ی «دیکتاتوری پرولتاریا» و «نقش رهبری حزب» در آن، مجبور بود به طور کاملاً آشکار از امکان بازگشت سرمایه‌داری و تابعیت کار به بت پرستی بیگانه‌کننده‌ی کالایی جلوگیری کند. حزب نیز می‌بایست از این جهت صلاحیت خود را توجیه و برپایه‌ی ادعای نمایندگی کردن طبقه‌ی کارگر، به خویش مشروعیت بخشید. دلیل سوم این که چرا انضباط مستبدانه‌ای که فرد فرد کارگران در معرض آن قرار می‌گرفتند، با تمام شدت نتوانست نتایج دلخواه رهبری حزب را به دست آورد، این بود که هیچگاه اقرار به این واقعیت نشد که نافرمانی کارگران، ناشی از تضاد طبقاتی است. این نافرمانی، از نظر ایدئولوژی نظام، می‌بایست به عنوان توطئه‌ی «دشمن» خیالی قلمداد شود و به طور همزمان به افسانه‌ی مکمل آن یعنی وجود طبقه‌ی کارگر کاملاً متحدی که خود را وقف ساختمان سوسیالیسم - و از آن پس بالاترین مرحله‌ی کمونیسم - کرده است نیز ادامه دهد. کارگران اما، به بهترین شکل می‌دانستند که اگر ضوابط را به طور وسیع و جلوروی یکدیگر زیر پا می‌گذارند؛ اگر کار خود را در سطح بسیار پایین‌تر از آن بهره‌وری که قادر به انجامش بودند، انجام می‌دهند؛ و اگر مشغول انواع «آهسته کاری‌ها» و «کار غیر قانونی در بیرون» و غیره هستند، این کارها را نه به نیابت از سوی یک دشمن خارجی اسرار آمیز، بلکه به نیابت از سوی خود و در همبستگی با یکدیگر انجام می‌دهند، و به همین دلیل نیز بود که در یک نظام استبدادی، نافرمانی شان می‌توانست امکان پذیر گردد.

خصیصه‌ی اساسی و تعیین کننده‌ی هر شکل ممکن نظام سرمایه عبارت است از: بیرون کشیدن بالاترین میزان ممکن ارزش اضافی، به وسیله‌ی قدرت کنترل کننده‌ای جدا [از تولیدکنندگان] در فرآیند کاری که پایه در انقیاد ساختاری و سلسله مراتب کار به الزام‌های مادی آن نوع تولید دارد که هدفش انباشت، - یا به قول مارکس «ارزشی که خود را محکم چسبیده است» (۲۳۹) - در جهت تداوم بازتولید گسترده‌ی ثروت - انباشت شده است. اشکال ویژه‌ی نموده‌های شخصی سرمایه تا زمانی که با مقتضیات ناشی از خصیصه‌های تعیین کننده و بنیانی نظام خوانایی داشته باشند، می‌توانند صور گوناگونی به خود گیرند. بنابراین در نظام نوع شوروی که وظایف کنترل کننده‌ی سرمایه به خود حزب و نه افرادی ویژه حتا در بالاترین سطوح حزبی (که می‌توانست بدون اختلالی جدی در نظام حذف گردد) واگذار شده بود، رهبران حزب تنها در مقام دستجمعی خود، نموده‌های شخصی اصیل و واقعی سرمایه بودند. چنین پدیده‌ای هم موقعیت شخصی آنان و هم دوام پذیری اقتصادی چنین شیوه‌ی اعمال کنترلی را - از طریق به اصطلاح «نمایندگی» ("by proxy") و نداشتن دارای‌های تضمین شده‌ی همیشگی، بر خلاف مدیریت در نظام سرمایه‌داری - مشکل آفرین می‌کرد. چنین

وضعی به وجود آورنده‌ی یکی از بدترین نقاط ضعف نظام سرمایه‌ی شوروی از دیدگاه نمودهای شخصی سرمایه در آن کشور بود. ضعف عمده‌ی دیگر، از همان دیدگاه عبارت از فقدان پراکندگی کافی و تجزیه در میان کارگران بود که تنها با ایجاد بازار کاری کاملاً مؤثر و کارآ می‌توانست درمان گردد.

پرستروئیکای گرباچف، کوششی برای درمان این دو ضعف بود. هدف تلاش او تغییر نظام سرمایه‌ی نوع شوروی بوسیله‌ی جا به جایی، از بیرون کشیدن کار اضافی از طریق سیاسی، به شیوه‌ی کنترل به طور عمده اقتصادی بود؛ گرچه چند سالی طول کشید تا عظمت تغییرات لازم برای این کار تشخیص داده شد و توانست بی‌پرده بیان گردد. حتا تا سال ۱۹۹۰، هنوز می‌بایست صحبت از پی آمدهای استثمارگرانه‌ی مستقیم و آشکار «خصوصی سازی» با احتیاط، مانند نزدیک شدن گربه به کاسه‌ی داغ آتش صورت گیرد. بنابراین هنگامی که سرانجام گزاره گویی‌های قدیمی در باره‌ی «خدمت به مردم و تنها به مردم» می‌بایست تغییر می‌کرد - و البته به هیچ وجه نمی‌بایست کاملاً کنار گذاشته می‌شد - سخنگوی گرباچف و معاون نخست وزیر، آقای لئونید آبالکین، آشکار ساخت که «تصمیم قطعی قبلاً گرفته شده است، ما دیگر نمی‌توانیم میان دو کرسی بنشینیم» (۲۴۰). او تلاش کرد مسیر اتخاذ شده از سوی تصمیم گیرندگان را چنین توصیف کند:

«مردم می‌بایست می‌دیدند که آلترناتیو دیگری وجود ندارد. بی‌چنین گذاری [به «بازار آزاد»] آینده‌ای برای این کشور قدرتمند متصور نبود. اگر ما به نظام جدید گذار نکنیم، خود و فرزندان خود را از مزایای یک قدرت بزرگ بودن، از بودن در جایی که مردم از زندگی در آن دچار شرم نباشند، محروم خواهیم کرد. ما باید فداکاری کنیم، اما راه دیگری هم نداریم» (۲۴۱).

بگذار به مردم جایزه‌ی دلداری داده شود، چرا که زیر حکومت یک «ابر قدرت» زندگی می‌کرده‌اند و بنابراین باید بی‌هیچ گله و شکایتی، حبه تریاک «هیچ راه دیگری وجود ندارد» را به عنوان «تنها راه موجود» که رهبران، بدون حضور آنان بر ایشان تجویز کرده‌اند، فرو دهند. سخنگوی گرباچف در این زمان «تا آنجا پیش نرفت که از يك طبقه‌ی جدید کارفرما صحبت کند». او گفت «مفهوم استثمار، مفهومی بسیار حساس با بار عاطفی است» (۲۴۲). دفاع غیر مستقیم از استثمار سرمایه داری آینده، توسط آبالکین با عجیب ترین نوع استدلال و با این پرسش ارائه گردید: «آیا هر کس زندگی خود را از درآمد دیگران فراهم کند، به طور اتوماتیک یک استثمارگر است؟ اگر این طور است در باره‌ی آن‌ها که حق بازنشستگی می‌گیرند، چه می‌گویید؟» (۲۴۳) تو گویی آنان که حق بازنشستگی می‌گیرند، تمام زندگی بالغ خود را کار

نکرده اند! آبالکین برای آن که به دفاع خود از راهی که در پیش گرفته، ظرافت و زیبایی بخشد می افزاید: «کارگران روس باید همیشه این حق را داشته باشند که با آنان مشورت شود و در تصمیم گیری ها شریک باشند» (۲۴۳). او این سخنان را زمانی به زبان می آورد که پیش از آن گفته بود: «تصمیم ها قبلاً گرفته شده» و نیز اقرار کرده بود که نقش مردم این است که: «بینند آلترناتیو دیگری وجود ندارد». به سخن دیگر «سهم مردم از شرکت در تصمیم گیری ها» عبارت از این بود که با پذیرش اصل «هیچ راه دیگری وجود ندارد»، اصلی که به نیابت آنان قبلاً از سوی رهبران پرستروئیکا کننده شان روی آن تصمیم گیری شده، در این تصمیم گیری ها «شرکت کنند».

اما آشکار است که مسائل نمی توانست در چنین حالت برانگیخته ولی پادر هوایی میان تصمیم های واقعی گرفته شده برای برقراری «بازار آزاد» از یک سو و گزافه گویی های ادعایی اتکاء به مردم از سوی دیگر باقی بماند. در گذشته، تضاد میان وقیحانه ترین تئوری های باور نکردنی - مانند وعده ی کمونیسم تحقق یافته «برای نسل جوانتر» - و واقعیت دردناک وجود سختی های پایان ناپذیر و کمبودهای مادی می توانست زیر لوای اقتدار حزب کنترل شود، بی این که البته هرگز حل گردد. نیروی کار نه تنها از طریق ماشین دولتی و نیروهای امنیتی دولت و با همکاری افراد مسلط بر مؤسسات صنعتی و کشاورزی، بلکه از طریق به اصطلاح «تسمه نقاله» ی سیاست های مرکزی - اتحادیه های کارگری و دیگر سازمان های توده ای از گمبومول گرفته تا سازمان های زنان - و سازمان های پائینی خود حزب در کارخانه کنترل می شد. به محض این که گرباچف و همکارانش تصمیم گرفتند که هیچ آلترناتیوی غیر از برقراری «بازار آزاد»، یعنی احیای سرمایه داری وجود نداشته باشد، اشکال قدیمی توجیه تصمیم گیری ها از مرکز - از طریق بحث و تصویب آن ها در سطح محلی سازمان های حزبی در کارخانه ها و کارگاه ها و جلسات «تسمه نقاله ها» - تبدیل به یک تهدید بالقوه در برابر تحمیل «پرستروئیکا» گردید، و آن هم هنگامی بود که توده های مردم به رأی دادن علیه تصمیم های گرفته شده از سوی گرباچف و دار و دسته اش مبنی بر «هیچ آلترناتیو دیگری وجود ندارد» زیر عنوان «گلاسنوست» و «دموکراسی» آغاز کردند.

بزرگترین مشکل البته از سوی خود حزب به نمایش گذاشته می شد. این مسأله به طبع موجب نگرانی رهبران اصلی حزب نبود، چرا که اینان به عنوان نموده های شخصی مابعد انقلاب سرمایه، سخت مشتاق تبدیل خود به صاحبان خصوصی و خودمختار ثروت های اصلی اقتصادی کشور و تصمیم گیرندگان نظامی بودند که بیرون کشیدن ارزش اضافی در آن از قوانین اقتصادی تبعیت می کرد. مشکل عبارت از حزب، به مثابه ی سازمان توده ای مسلط بر جامعه ی شوروی با شیوه ی